

لولی وش

فهیمه سلیمانی

تهران - ۱۳۹۹

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

با منطق نمی‌شود این قدر عاشق بود.

تقدیم به چشم‌هایم

رونیا و رُزانا

سرشناسه	: سلیمانی ، فهیمة
عنوان و نام پدیدآور	: لولی‌وش / فهیمة سلیمانی
مشخصات نشر	: تهران: نشر علی ، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری	: ۹۵۰ ص.
شابک	: 978 - 964 - 193 - 345 - 6
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیپا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR ۱۳۹۷
رده‌بندی دیویی	: ۸۴۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۵۶۸۶۵۱۶

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

لولی‌وش

فهیمة سلیمانی

چاپ اول: زمستان ۱۳۹۹

تیراژ: ۵۰۰ جلد

نمونه خوان:

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193-345-6

«به جز اسامی شخصیت‌های ورزشی مشهور، تمام اسامی و شخصیت‌ها و وقایع این کتاب برگرفته از تخیل است و هرگونه تشابه در نام و یا رویدادی کاملاً تصادفی می‌باشد.»

«فصل اول»

نور تیز آفتاب روی صورتش خط انداخته بود. در جایش غلغلی زد و با دست‌های کوچکش چشم‌هایش را مالید. باز هم نور آفتاب از لای مژه‌های بلندش رد شد. کمی چشم‌هایش را تنگ کرد. در بخش ضدنور اتاق، جسمی آویزان از سقف تکان‌تکان می‌خورد. انگار بختک روی سینه‌اش افتاده باشد، نفسش بالا نمی‌آمد. به هر زحمتی بود خود را بالا کشید و گوشه‌ی اتاق کز کرد و بی‌وقه فریاد زد:

— آبییی!

صدای فریادش در گوشش انعکاس پیدا کرد و هم‌چنان تکرار شد:

— آبییی!

وحشت‌زده از خواب پرید و درجا نشست. زیرپوش خیس از عرق به تنش چسبیده بود و نفس‌نفس می‌زد. نگاهش به آویز لوستر بود. دیگر نه طنابی بود و نه جسد بی‌جان خواهرش. نگاه به آن طرف‌تر چرخاند. جز تخت زهوار دررفته‌ی کنار دیوار چیزی در اتاق نبود. با پشت دست عرق بالای‌گودی لبش را پاک کرد و به تندی دست پشت گردن خیسش کشید. کلافه زیرپوشش را از تن کند و گوشه‌ی اتاق انداخت. باز هم نگاهش را به روبه‌رو دوخت. دیگر حتی از پرده‌ی ضخیم اتاق نوری داخل نمی‌آمد. سال‌ها بود که نور به خانه‌شان حرام شده بود.

دست‌ها را زیر چانه و پشت سر قرار داد و قولنج‌گردنش را شکست. بدنش خشک شده بود، اما نباید می‌گذاشت این زخم رویه ببندد و خوب شود. اصرار به کندن روی زخمش داشت. باید تازه می‌ماند، همان‌قدر تازه و دردناک.

بلند شد و روبه‌روی آینه‌ی شکسته‌ی چسبیده به دیوار رنگ‌ورورفته‌ی اتاق ایستاد و دستی داخل موهای کم‌پشتش کشید. مرد شده بود، آن‌قدر که اگر آن روز بار دیگر تکرار می‌شد، می‌توانست به کمک خواهرش برود و او را که در حال جان‌کندن بود نجات دهد.

سروصدای فوتبال بازی کردن بچه‌های محل روی اعصابش خط کشید. صورتش به اندازه‌ی شلوغ‌پلوغی داخل کوچه به هم‌ریخته بود. صدای شکستن

همیشه دلیل و انگیزه کارهای مهم زندگی‌م بود. مخصوصاً مهم‌ترینشان: نوشتن.

تا به امروز که دیگر کنارم نیست و برای همیشه محروم از لذت دیدن نگاه تحسین‌کننده و انگیزه بخشش.

شوق و حال خوشم پس از چاپ کتاب‌هایم، امضای نخستین جلد برایش بود و بعد، یک دل سیر تماشایش که چگونه از ته دل ذوق می‌کرد و مرا از جام چشمان زیبایش مست.

و امروز، نمی‌دانم این نیاز را به کجا ببرم که او نیست تا تماشایش کنم نو در سایه‌سار خنک حضورش خستگی همه رنج‌هایم را بدر کنم.

لولی‌وش، اولین کتابی است که نمی‌توانم برایش امضا کنم. نمی‌بیندش تا حالم خوش شود و مستی چشمانش در زمان گم شده...

لعنت به داغ کرونا که خنکای بودنش را گرفت.

این کتاب و هر آنچه تا آخرین لحظه عمرم می‌نویسم تقدیم نگه‌گیرای مادرم که همه هستی‌م بود و حضورش تا همیشه در زندگی‌م جاریست.

بعد از تو برای من همیشه مرداد است.

طاها سر چرخاند و بار دیگر به آشپزخانه رفت. بسته‌ی پنیری کپک‌زده در کنار بسته‌ی نیم‌خورده‌ی نان، روی کابینت بود. کپک روی پنیر را با چاقوی داخلش برداشت و در سینک آشپزخانه انداخت و مگس روی پنیر را پراند. با همان چاقو کمی پنیر برداشت و روی نان مالید. پیرمرد باز هم ناله می‌کرد. نان را لقمه کرد و به سمت در آشپزخانه رفت. این‌بار لحنش آرام‌تر بود:

— پشیمونم نکن آوردمت!

پیرمرد پتو را تا زیر بینی‌اش کشید. دست چروکیده و لاغرش می‌لرزید. نگاهش به صورت سنگی طاها که فقط موقع حرف زدن کمی تکان می‌خورد خیره بود.

— اینو بخوری، می‌ریم.

نگاه پیرمرد به یک‌باره پراز ترس شد. صدایش هم دیگر به وضوح می‌لرزید:

— می‌خوام اینجا بمونم.

تا طاها بخواهد اعتراضی کند، صورتش را به سمت اتاق چرخاند و فریاد زد:

— ترانه... ترانه...

طاها نزدیک پیرمرد رسیده بود. لقمه را داخل سینی گذاشت و دست‌هایش را زیر بازوی استخوانی‌اش برد و او را بالا کشید.

— دوستان منتظرتن، یادت که نرفته. قرارمون همین بود، فقط یه شب.

انگار چیزی توی گلوی پیرمرد رفته باشد، پوست آویزان از گلویش نامحسوس می‌لرزید؛ اما صدایش هنوز بلند بود و نگاه وحشت‌زده‌اش داخل خانه در گردش:

— مادرت کو؟ ملیحه خانوم... ملیحه...

طاها لقمه‌ی پنیر را برداشت و در دست لرزان و چروکیده‌ی پیرمرد گذاشت. قصد داشت چیزی بگوید، اما کلمات در گلویش ماسید. بلند شد و به سمت ویلچر کنار طاچه رفت. صدای پیرمرد باز هم بر مغزش کوبیده شد:

— من نمی‌خوام برم.

به سرعت ویلچر را باز کرد و بار دیگر دستش را زیر بغل استخوانی پیرمرد فروکرد و او را از روی تشک کند. اشک از چشم‌های آب‌مروریدی پیرمرد پایین آمد. صدایش به سختی شنیده می‌شد:

شیشه‌ی اتاق کناری بیشتر به‌همش ریخت و به سرعت از در بیرون رفت.

خرده‌های شکسته‌ی شیشه تا وسط اتاق آمده و باد زیر پرده‌ی کهنه پیچیده بود. با دوگام بلند خود را کنار پنجره‌ی بلند اتاق رساند و گوشه‌ی پرده را کنار زد. تعداد زیادی توپ گوشه و کنار حیاط کثیف و درهم‌برهم خانه افتاده بود.

نگاهش هنوز به حیاط بود که صدای ناله‌ای از پشت سرش آمد. سر چرخاند. پیرمردی روی تشک مُندرس و رنگ‌ورورفته، کنار علاءالدین خوابیده بود. پرده را انداخت و به سمتش رفت و از داخل سینی کوچک استیل کنار تشک، سُرنگی برداشت. پتو را پایین داد و کمی از شکم چروکیده‌ی پیرمرد را در دستش جمع کرد و سُرنگ آنسولین را در آن فروکرد:

— الآن بهتر می‌شی.

نگاهش را به صورت درهم‌فشرده‌ی پیرمرد دوخت و سُرنگ را بیرون کشید.

پیرمرد باز هم آهی کشید. صدایش به سختی به گوش می‌رسید:

— ترانه بهتر می‌زد.

باز هم اسم ترانه به‌همش ریخت. پیراهن سفید چرک‌مورد پیرمرد را پائین داد و عصبی سُرنگ را داخل سینی استیل پرت کرد. بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت. کف آشپزخانه پراز سوسک مُرده بود و کابینت‌های رنگ‌ورورفته‌ی یکی درمیان بازش خالی. نگاهش هنوز داخل کابینت‌ها می‌گشت که گفت:

— چیزی می‌خوری؟

سینه پیرمرد خِس خِس می‌کرد و صدایش انگار از آن ته مَه‌های سینه‌اش بیرون می‌آمد:

— بگو مادرت بیاد.

برگشت و با قدمی بلند خود را کنار در آشپزخانه رساند و به صورت پیرمرد که از شدت لاغری گوشت‌هایش آویزان شده بود خیره شد:

— پيله نکن، باشه؟

هنوز صدایش در کل فضای خالی خانه گم نشده بود که پیرمرد دست لرزانش را به خال گوشتی روی پره بینی‌اش کشید و در حالیکه چشم‌های بی‌رنگش را به او دوخته بود، سرش را زیر پتو پنهان کرد.

— ترانه!

طاها این بار روبه‌رویش روی زمین زانو زد و دست‌هایش را دو طرف ویلچر گرفت. پاهای لاغر و استخوانی پیرمرد به تخت سینه‌اش فشار می‌آورد، اما او فشاری احساس نمی‌کرد. کل صورتش از عصبانیت منقبض و پیشانی‌اش سرخ شده بود:

— به‌خاطر ترانه باید دووم بیاری. نذار دلم پیشت بمونه. نذار پام بلرزه. من به ترانه قول دادم. به خود تو هم قول دادم، یادت رفته؟ باید بذاری آزاد باشم. باید بتونم به کارام برسیم. ترانه هم همین و می‌خواد. پیرمرد نگاه گیجش را روی صورت طاها چرخاند. چیزی از حرف‌های او نمی‌فهمید، اما از این خشم چشم‌هایش می‌ترسید، از خشمی که هر روز پررنگ‌تر می‌شد.

طاها مایوس از فهمیدن حرف‌هایش، از مقابله بلند شد و دست داخل جیب شلوارش فروکرد. اولین کلیدی که به دستش چسبید را بیرون آورد و روی نزدیک‌ترین دیوار کشید. گسج و رنگ هم‌زمان پایین ریخت و صدای اعصاب‌خردکن و تیزی ایجاد کرد. طاها چشم‌های پر از خشمش را به اسمی که روی دیوار و در کنار اسم‌های دیگر کنده بود دوخت. دیوار رنگ‌ورورفته‌ی خانه مثل دیوار سلول شده بود و او زندانی این خانه بود. لباسش را از میخ روی دیوار کند و به‌تن کرد و به‌سرعت دکمه‌های آن را بست و بی‌حرف پشت ویلچر قرار گرفت. باید زودتر می‌رفت، لنگ ظهر شده بود.

هنوز چشم‌هایش به مگس‌هایی که ویزو ویزکنان دور کله‌ی گوسفند بخت‌برگشته می‌چرخیدند خیره بود که بهارگل روی میز ضرب گرفت و در همان حال گفت:

— اطراف و داری؟

نگاهش را هم‌مسیر نگاه بهارگل کرد. نگاه بهارگل به بیرون مغازه بود. چشم‌هایش را ریز کرد تا بهتر ببیند. کمبری سفید شهریار درست آن طرف خیابان پارک شده بود و او از آن پایین می‌آمد. گل از گل بهارگل شکفت و اینبار نگاهش

را به سمت او چرخاند:

— بی‌خیال‌یشو نیست!

بی‌توجه به حرف او نگاه از درگرفت و بار دیگر همه‌ی توجهش را به مگس‌های دور قابلمه‌ی بزرگ کله‌پاچه‌فروش داد. چه اهمیتی داشت؟ با چهار تا مگس نه هیانیت می‌گرفت و نه هیچ درد بی‌درمان دیگری؛ فقط با این افکار خود را از خوردن کله‌پاچه‌ای لذیذ محروم می‌کرد!

دل به دریا زد و لقمه‌ای بزرگ‌ترازدهانش برداشت. صدای زنگوله‌ای که به در آویزان بود، خبر ورود شهریار را داد. به‌سختی لقمه‌ی بزرگ پاچه را در دهانش جا به‌جا کرد. لزجی دستش را به‌خوبی حس می‌کرد. نگاهش را به جعبه‌ی دستمال‌کاغذی روی میز دوخته بود که صندلی مقابله‌کنار رفت.

— خفه نشی!

به شهریار نگاه کرد. دهانش پر بود و البته قصد هم نداشت جوابی بدهد. با لذت لقمه دیگری گرفت و در دهانش چپاندشهریار قهقهه‌ای زدنگاهش به سمت بهارگل چرخید، او هم از خنده ریسه رفته بود. ابرو در هم کشید و بازهم به کاسه روبرویش خیره شد که صدای بهارگل آمد:

— تا دو دقیقه پیش می‌گفت اینجا پُر از مگسه. انقدر غُر زد که گفتم کاسه‌ش دست‌نخورده می‌مونه!

لقمه‌اش را به سختی قورت داد و در حالیکه با دستمال دور دهانش را پاک کردگفت:

— پیشنهاد می‌دم به‌جای نمک ریختن، شما هم بخورید. ده دقیقه بیشتر فرصت نداریم!

شهریار شانه بالا انداخت و در حالیکه به پشتی صندلی‌اش تکیه می‌داد، نگاهی اجمالی به اطرافش انداخت و گفت:

— من که حوصله‌ی وراجیه‌ای استادو ندارم.

— خب کی مجبور کرد بیای؟ استاد که گفت هرکیام نیاد، نمره‌ش محفوظه.

— چه ساده‌ای تو!

اینبار لبخندی چاشنی جمله‌اش کرد و مستقیم در چشم‌هایش خیره شد و گفت:

— آره، حتماً محفوظه!

صحرا بی تفاوت شانه بالا انداخت و لقمه‌ای دیگر در دهانش چپاند. بهارگل با دیدن او که فرصت نفس کشیدن هم به خود نمی‌داد، از خنده ریشه رفت.

— خدائی تو شمال از این بی‌کلاس‌بازیا درنیاریا، وگرنه می‌ندازنمون...

لقمه در گلو صحرا ماند. لیوان آب را برداشت و یک نفس سرکشید. لیوان خالی را که روی میز می‌گذاشت، جای انگشتهای چربش روی لیوان جامانده بود. سعی کرد خونسرد باشد؛ اما زیر نگاه خیره شهریار معذب شده بود. به ناچار نگاهش را به سمت بهارگل که ظاهراً تازه متوجه خرابکاریش شده بود چرخاند. انگار داشت دنبال جمله مناسبی برای رفع و رجوع خرابکاریش می‌گشت که شهریار فرصت نداد و گفت:

— به سلامتی پس شما هم راهی شدین!

صحرا این بار صاف نشست و تمام سعیش را کرد تا خونسرد به نظر برسد؛ هرچند نبض زدن رگ کوچک کنار ابرویش، دستش را برای هردوی آنها رو کرده بود نگاهش را به زیر انداخت و در سکوت لقمه دیگری برای خود پیچید. باز هم صدای شهریار آمد:

— هوم... صحرا؟! تصمیم گرفتم شمام برید؟!!

بابی تفاوتی خاصی نگاهش را به سمت جعبه دستمال کاغذی روی میز چرخاند و دست دراز کرد و دستمالی از آن بیرون کشید لژی دستانش را که می‌گرفت با همان بی‌تفاوتی گفت:

— شاید.

بهارگل دستپاچه میان حرفشان دوید:

— نه بابا، هنوز نه به داره نه به باره. یه چی گفتم، اما هنوز جدی نیست.

شهریار بی‌توجه به او همچنان نگاه از صحرا برنمی‌داشت و آهسته پرسید:

— دخترونه؟

صحرا دستمال دیگری برداشت و در حالیکه آن را دور دهانش می‌کشید، سر تکان داد:

— اوهوم.

شهریار دست‌هایش را مقابلش روی میز قلاب کرد و چشم‌های ریزشده‌اش

را عصبی به صحرا دوخت و با کمی مکث پرسید:

— باباتم قبول کرده؟!!

صحرا لب باز کرد چیزی بگوید که بهارگل پیش‌دستی کرد:

— نه بابا. گفتم که هنوز نه به باره، نه به...!

— من با تو حرف نمی‌زنم!

با تشر شهریار بهارگل ساکت شد. شهریار هم‌چنان به صحرا خیره بود. بیشتر از این نمی‌توانست. باید جایی به این جریان راکد و مسخره پایان می‌داد. از این‌همه بی‌توجهی همیشگی صحرا دیوانه می‌شد و امروز و این بحث بهانه خوبی دستش داده بود پس باید این فرصت را غنیمت می‌دانست. اینبار کمی بیشتر خودش را جلو کشید و صدایش را پائین آورد:

— من دوستت دارم صحرا!

اما سردی نگاه و کلام صحرا در ثانیه همه وجود او را هم سرد کرد.

— جداً؟

— مسخره می‌کنی؟!!

صحرا نگاه عاقل‌اندرسفیه‌ش را به او دوخت.

— تابلو نیست؟

شهریار نفس عمیقی کشید و عصبی از روی صندلی بلند شد. از صدای قیژژ کشیده شدن صندلی روی زمین، تمام تن صحرا مورمور شد و ناخودآگاه چشم‌هایش را به هم فشرد. چند ثانیه بعد که چشم‌هایش را باز کرد، خبری از شهریار نبود. بهارگل نگاه مضطربش را از درگرفت و به سمت او چرخید:

— گند زدم؟

— مثل همیشه.

صحرا اما باگفتن این حرف دوباره با همان خونسردی که همیشه به آن تظاهر می‌کرد مشغول خوردن شد. هنوز لقمه از گلویش پایین نرفته بود که لیلا به داخل کله‌پاچه‌فروشی دوید و مضطرب گفت:

— بجنبید بابا، استاد ده دقیقه‌س او مده کلاس!

هر دو بلافاصله از روی صندلی بلند شدند. صحرا هنوز با حسرت به باقی

مانده زبان تَه کاسه‌اش خیره بود و زیر لب غُر می‌زد:

— مگه جَنگه! چه خبره هنو که دو نشده؟

نگاهش چرخید سمت ساعت دیواری، عقربه‌ها دووربع را نشان می‌دادند اینباری مکئی کوله پشتی‌اش را از روی میز قاپید و بلافاصله کنار پیشخوان ایستاد و کارتش را از داخل زیپ کوله‌اش بیرون کشید مغازه دار که کارت را روی دستگاه می‌کشید باردیگر نگاهی سَرسری به کاسه روی میز انداخت و باز هم زیر لب غرزد:

— کوفتم کردید!

— خوب شد کوفت شد، وگرنه حتمن منم می‌خوردی!

صحرا لبخندی زد و کارت را از دست مغازه دار در هوا قاپید و در حالیکه کوله‌اش را آویزان شانه‌اش می‌کرد به سمت در پا تند کرد. بهارگل تقریباً دنبالش می‌دوید:

— وایسا دیگه نامرد!

صحرا بی‌توجه به او، درحالیکه با سماجت خنده را روی لبش حفظ کرده بود از میان اتومبیل‌های درحال حرکت گذشت و خود را به آن‌سوی خیابان رساند. بهارگل هم چنان وسط خیابان جلو و عقب می‌کرد و به اتومبیل‌ها راه می‌داد. صحرا دستانش را دو طرف دهانش گرفت و صدایش را در گلو انداخت — تا فردا شبم وایسی بهت را نمی‌دن. بیا دیگه ترسو!

بهارگل اما هم چنان با ترس و دلشوره به اتومبیل‌هایی که با سرعت از کنارش می‌گذشتند نگاه می‌کرد. صحرا ناامید به در بزرگ و طوسی‌رنگ پشت سرش تکیه داد و زیر لب غرزد:

— سنخیر، او مدنی نیست!

پرایدی نفره‌ای که زد روی ترمز، بهارگل با تشکری کوتاه از مقابلش گذشت. خنده چسبید به لب‌های صحرا و باز هم صدایش را در گلو انداخت:

— عاشقتم بچه سوسول!

— بی‌مزه! اسمش احتیاطه.

صحرا به سرعت سمت حیاط دانشگاه پیچید:

— آره، منظورم همون بود، خانم محتاط!

می‌خندیدند که وارد حیاط دانشگاه شدند. بهارگل با دیدن خانم سروری، که

با دیدن آنها نیم خیز شده بود، مقنعه‌اش را جلو کشید اما صحرا مثل همیشه خودش را به کوچه علی چپ زد و بی‌مکئی پله‌ها را دوتا یکی طی کرد طبقه‌ی سوم، پشت در کلاس نفس تازه کرد و آهسته به در کوبید و با کمی مکث آن را باز کرد. استاد با ابروهای گره‌کرده و چهره‌ی عبوسش به در خیره بود. چون گربه‌ای مظلوم سرش را از لای در داخل کرد و با صدای زیری گفت:

— استاد باور کنید نفهمیدم کی دو شد!

— آگه درس برات مهم بود، می‌فهمیدی.

— استاد غلط کردم و برای این وقتا گذاشته‌ن دیگه.

استاد به زحمت جلوی خنده‌اش را گرفت و گفت:

— اما گاهی جواب نمی‌ده.

صحرا صاف ایستاد و این بار متفکر گوشه‌ی پیشانی‌اش را خاراند:

— اما قطعاً دو بار گفتنش جواب می‌ده.

استاد سکوت کرده بود. صحرا چشم ریز کرد و با نگاه مظلومش به استاد خیره شد:

— گفتم که غلط کردم!

بچه‌ها ریزریز می‌خندیدند. نیش بهارگل هم تا بناگوش باز بود. صحرا دست پشت کمرش برد و نیشگونی آرام از بازوی او گرفت و همزمان به استاد که متفکر به آن‌ها نگاه می‌کرد لبخند زد و زیر لب غرید

— نیشتُ ببند، می‌خوای استادو بندازی رو لجبازی؟

لبهای بهارگل بلافاصله جمع شد و نگاه نگران‌ش را به استاد دوخت. هنوز ابروهای استاد در هم گره خورده بود که به داخل کلاس اشاره کرد و با همان جدیت گفت:

— بار آخرت باشه!

گل از گل صحرا شکفت و در را آرام پشت سرش بست.

— استاد شما خیلی مهربونین.

بچه‌ها با صدا می‌خندیدند؛ اما او بی‌لبخندی روی نزدیکترین صندلی نشست و نگاهش را به سمت پنجره چرخاند. شهریار با اخم به روبه‌رو خیره بود. ذهن دخترانه‌اش کمی آن‌سوتر فعال شده بود و نمی‌توانست آن را مهار کند.

دوست داشت می توانست فکر شهریار که از نگاه ثابتش به روبه‌رو معلوم بود جایی خارج از کلاس سیر می‌کند را بخواند. این بار با ضربه‌ای که استاد روی میز کوبید به خود آمد.

— خانم رادمهر دوست داشتی دل به کلاس بده!

در یک لحظه نگاه شهریار با نگاهش درآمیخت. نگاهش سرد و خشن بود. خشونتی که به چهره‌اش نمی‌آمد. صحرا دستپاچه نگاه دزدید و کوله‌پشتی‌اش روی زمین افتاد. خم شد و کوله‌پشتی را برداشت و در همان حال گفت

— چشم استاد.

استاد باز هم مشغول تدریس شد. این بار دستش را زیر چانه تکیه داد و به روبه‌رو خیره شد. چشم‌هایش سنگین شده بود و مهارش بسیار سخت. نباید گول بهارگل را می‌خورد؛ سرظهر را چه به کله پاچه خوردن آن هم با دوغ! کلاس تمام شده بود که با فشار دست بهارگل چرتش پرید.

— آگه دوست داشتی پاشو بریم!

خمیازه‌های کشید و سر از روی میز برداشت و به کلاس خالی نگاه کرد:

— چه زود!

— راستی راستی خواب بودی؟!

خمیازه‌کشان کوله‌اش را برداشت و در حالیکه به سمت در کلاس می‌رفت گفت:

— کاش لااقل دوغ نخورده بودم!

بهارگل با صدا خندید و به قدم‌هایش سرعت داد و خودش را به صحرا رساند و گفت:

— وای یادش به خیر. نه به ناز و اطوار اولش، نه به دولپی خوردن بعدش!

صحرا هم خندید. راهرو زیاد شلوغ نبود و به سرعت از پله‌ها پائین رفتند؛ اما برخلاف راهرو، کریدور و حیاط دانشگاه نسبتاً شلوغ بودی توجه به سرو صدا و شلوغی اطراف به سمت در بزرگ دانشگاه رفتند. خیابان هم دست‌کمی از حیاط دانشگاه نداشت. همیشه ساعات پایانی دانشگاه همینطور بودکنار درب دانشگاه بخاطر تردد زیاد دانشجویها ترافیک ایجاد می‌شد و صدای بوق بود که هر چند ثانیه یکبار از گوشه و کنار خیابان به گوش می‌رسید. بهارگل چشم چرخاند.

شهریار آن طرف خیابان داخل اتومبیلش به انتظارنشسته بود. آرام به پهلوی صحرا کوبید و سرش را به گوشش نزدیک کرد. صدایش رنگ خنده به خود گرفته بود که گفت:

— مثلاً قهره؟

نگاه صحرا هم به سمت شهریار چرخید، اما خیلی زود نگاهش را دزدید.

— بیا بریم بابا.

— نُج. آگه الان قهر نکرده بود، تو ماشینش لم می‌دادیم و تا درخونه...

صحرا لحظه‌ای ایستاد و نگاه معنادارش را به بهارگل دوخت. بهارگل با لبخند شانه بالا انداخت:

— از اون بابت می‌گم که من سرمایی‌ام و...

— یه دقیقه حرف نزن بد نمی‌شه ها!

بهارگل باز هم به پشت سر نگاه کرد و در همان حال گفت:

— بی معرفت، هنوز وایساده داره پَر و پَر نگاه می‌کنه.

صحرا این بار دستش را کشید و او را با خود به آنطرف خیابان برد. هوا کاملاً تاریک شده و نور مغازه‌های اطراف، خیابان پرتردد و اصلی دانشگاه را روشن کرده بودبارندگی بعداز ظهر وخیسی زمین هم، نور رنگی مغازه‌ها و اتومبیلها را بر روی آسفالت کف خیابان به رقص درآورده و زیبایی چشم نوازی را به وجود آورده بود. هوا سرد بودسرمای مجلسی که هوایی‌اش می‌کرد تا از خیر اتوبوس بگذرد و همه‌ی مسیر تا خانه را قدم بزند. اما نه، نمی‌توانست. باید پا روی دلش می‌گذاشت و زودتر به خانه می‌رفت.

کوله‌اش را روی شانه جابه‌جا کرد و داخل ایستگاه اتوبوس ایستاد و بار دیگر به آسفالت رنگی و چراغانی شده خیره شد که بهارگل ذوقزده بازویش را چسبید:

— مطمئن بودم می‌آد.

هنوز چشم‌هایش به آسفالت خیابان خیره بود که چرخ‌های اتومبیل شهریار مقابلش ترمز کرد. نگاهش را از کف خیابان گرفت و به شیشه‌ی دودی اتومبیل که آرام آرام پایین می‌آمد دوخت. لحن شهریار بسیار سرد و گزنده بود.

— سوار شین.

بهارگل ذوق زده دستگیره در را گرفت و با لبخند به سمت او چرخید؛ اما با دیدن صورت جدی و غیرقابل نفوذ صحرا دستش را با تردید پس کشید. اینبار گوشه چشم صحرا جمع شد و نگاهش را مستقیم به چشمهای شهریار دوخت و پرسید:

— نشیم چی می شه؟! —

نگاه بهارگل بین صحرا و شهریار که همچنان به هم خیره بودند، سرگردان بود که بالاخره شهریار سکوت را شکست:

— ببین صحرا، به اندازه‌ی کافی اعصابم امروز به هم ریخته‌س، دیگه بدترش نکن!

صحرا برافروخت برق خشم، توی چشم‌های سیاهش درخشید و بازهم آن رگ گوشه چشم مزاحمش خود را به رخ کشید. در صدایش هم همان خشم توی چشم‌هایش حس می شد:

— قرصاتو بخور میای دانشگاه!

— سوار شو ببینم!

صدای شهریار بلند بود آنقدر که توجه عابران در حال عبور از عرض خیابان را هم جلب کرد. رنگ از روی صحرا پرید و هنوز از شوک خارج نشده بود که بهارگل به سرعت بازویش را چسبید و آهسته زیر گوشش زمزمه کرد:

— آبرو مون رفت! بیا سوار شیم.

آدم کوتاه آمدن نبود. نه، از خودش ضعف نشان نمی داد. بازهم درد معده‌اش شروع شده بود؛ اما خم به ابرو نیاورد و انگار که پشه‌ای را از جلوی صورتش دور می کند؛ بی خیال دستش را در هوا تکان داد:

— برو بابا.

نگاهی به ایستگاه اتوبوس انداخت. چند نفری که در ایستگاه ایستاده بودند همه حواسشان به آنها بود. نگاه خیره اشان معذب و کلافه‌اش کرده بود. دست‌هایش را در جیب پالتوایش فرو کرد و به میله ایستگاه تکیه داد و سعی کرد خونسرند باشد؛ اما از تصور افکاری که از ذهن تک تک آنها می گذشت بغض به گلویش چنگ انداخت شهریار هم انگار قصد کوتاه آمدن نداشت و دستش را روی بوق گذاشت صدای مرد جوانی که داخل ایستگاه ایستاده بود هم به اعتراض

بلند شد:

— هوی چه خبرته؟! —

شهریار که گویا منتظر چنین بهانه‌ای بود، در چشم بهم زدن از اتومبیلش پائین پرید و اتومبیل را دور زد و چند قدمی به مرد مانده، انگشت اشاره‌اش را تهدید وار به سمت او گرفت:

— دیگه اخطار نمی کنم، سرت به کار خودت باشه

— نباشه مثلاً چه گُهی می خوری؟

شهریار قدمی بلند برداشت و یقه‌اش را چسبید:

— یه باردیگه دهنّت وا کن تا ببینی.

مرد جوان با قلدری دست شهریار را پس زد و محکم به سینه‌اش کوبید:

— برو باقالی!

مُشت شهریار بود که به سمت صورت مرد پرت شد و ناخن بلند بهارگل که روی صورتش خط انداخت. صدای لرزانش انگار از اعماق چاه می آمد:

— بفرما... دلت خُنک شد صحرا خانوم؟! —

صحرابی تفاوت رو گرداند و ریه‌هایش را از هوای سرد و تازه پر کرد لحظاتی به همان حالت ایستاد. درد و سوزش معده‌اش کلافه کننده شده بود؛ اما سعی کرد خم به ابرو نیاورد. بازهم نفسش را بیرون داد؛ اینطور می توانست بغض سمج در گلویش را پنهان کند.

تمام حواسش به داد و فریاد و درگیری پشت سرش بود که اتوبوس مقابلش ایستاد. بدون نگاهی به پشت سر از پله‌های اتوبوس بالا رفت. بهارگل لحظه‌ای مکث کرد. شهریار و پسر جوان همچنان مُشت بود که حواله هم می کردند! این بار نگاه نگرانش را به چهره‌ی به ظاهر خونسرند صحرا دوخت. چاره‌ای نداشت، باید با او همراه می شد. به سرعت از پله‌های اتوبوس بالا رفت و با بغض کنار صحرا که دستش را به میله‌ی بالای سرش گرفته بود ایستاد و زیر لب نالید:

— نامردیه به خدا! این کارت اصلاً دُرس...

جمله‌اش هنوز تمام نشده بود که شهریار پسر را به سمتی هُل داد و با قدم‌های بلند پله‌های اتوبوس را دو تا یکی طی کرد و در حرکتی سریع کوله‌پشتی صحرا را کشید. بهارگل که غافلگیر شده بود، وحشت زده جیغ زد. نفس صحرا هم

از ترس بالا نمی‌آمد. کلمات در گلویش ماسیده بود. زور زد چیزی را که می‌بیند هضم کند، اما مغزش به تپه پسته افتاده بود. صدای اعتراض خانم‌های داخل اتوبوس بلند شد که تازه ذهنش کمی آرام گرفت و تمرکز کرد. خانم‌ها رگباری هر آنچه به ذهنشان می‌رسید حواله شهریار می‌کردند.

— هوی، چه خبرته، مگه شهر هرتّه؟! —

— زنگ بزنی صد ده. مرتیکه پرو! —

صدای مردها هم که دیگر همه شان به سمت قسمت خانم‌ها چرخیده بودند در مغزش انعکاس پیدا کرد.

— برو پایین ببینم! —

— تو روز روشن، جلوی چشم این همه آدم داری چه غلطی می‌کنی؟! —

چشمهای صحرا به صورت شهریار بود. پیشانی شهریار از شدت خشم سرخ شده و نبض زیر چشمش می‌زد. صدایش هم انگار از همیشه ناآشنا تر بود:

— بیا بریم خودم می‌رسونمت.

باید کاری می‌کرد. سکوتش سوء تفاهات را بیشتر می‌کرد. سعی کرد کمی ذهن پریشانش را آرام کند و کلمات را به یاد آورد. باید سعی می‌کرد کلمات را کنار بچیند. آب نداشته دهانش را قورت داد و به سختی گفت:

— من با تو بهشتم نمی‌آم.

— آقای راننده حرکت نکن، یه مزاحم باید پیاده شه.

شهریار نگاه تیزش را به زن جوان نشسته روی صندلی‌های ردیف جلو دوخت و با صدایی که از شدت عصبانیت دورگه تر شده بود گفت:

— مزاحم چیه خانم؟ زَنمه!

دلش هُزّی ریخت. عرقی سرد حتی کف دست‌هایش هم نشسته بود. کُپ کرده و زبانش بند آمده بود. نگاه‌ها روی صورتش سنگینی می‌کرد و بغض گلویش بزرگتر می‌شد. این بار در مهار لرزش صدایش هم موفق نبود:

— به خدا داره دروغ می‌گه!

هیچ‌کس حرفی نمی‌زد؛ انگار حتی نفس هم نمی‌کشیدند. بالاخره مرد میانسالی این سکوت سنگین حاکم را شکست:

— مرتیکه بازون خوش پیاده می‌شی یا پیاده‌ت کنم؟! —

— بُزَمَجّه می‌گم زَنمه!

اینبار راننده به قسمت زنانه آمد و در حالیکه از پشت کمر شهریار را گرفته و او را به پائین پله‌ها می‌کشید فریاد زد:

— آدم با زنش اینطور برخورد نمی‌کنه عوضی!

باز هم انعکاس صداها در سرش پیچید. به خودش که آمد، چند نفری دور شهریار حلقه زده بودند و کتکش می‌زدند و اتوبوس هم حرکت کرده بود و از ایستگاه فاصله می‌گرفت. به بهارگل که ریزریز کنارش اشک می‌ریخت نگاه کرد. سنگینی نگاه افراد داخل اتوبوس را روی خود حس می‌کرد. بغضش را فروداد و دستش را به دستگیره‌ی آویزان از میله‌ی اتوبوس گرفت. همه‌ی تلاشش را کرد تا جلوی ریزش اشکش را بگیرد. درونش آشوب بود و سینه‌اش می‌سوخت. انگار چیزی در سینه‌اش منفجر شده و امواجش از داخل به او فشار می‌آورد. حسی ناشناخته، مثل گردباد، با سرعت می‌چرخید و بدنش را گرم می‌کرد. می‌سوزاند و می‌سوزاند و پیش می‌رفت. آن قدر که فکر می‌کرد اگر دهان باز کند، آتش بیرون می‌زند. همه‌جا در سکوتی دیوانه‌کننده فرو رفته بود. از پنجره‌ی روبه‌رو به خیابان نگاه کرد. اشک جمع شده در چشم‌هایش باعث رقص نور مغازه‌های در حال‌گذر شده بود.

نگاهش را از خیابان گرفت. هنوز بهارگل بی‌صدا اشک می‌ریخت. ناخودآگاه نگاهش از شانه‌ی بهارگل گذشت و به پسر جوانی در قسمت مردانه که از او چشم برنمی‌داشت افتاد. زیر بغلش شوره زده بود و یقه‌ی چرک‌مرد پیرانش چر خورده بود. چشمک ذوق‌زده‌ی پسر و بوسی که با جمع کردن لب‌هایش به سمتش پرت کرده بود، دلش را به هم زد. بی‌آنکه دیگر تلاشی برای مهار اشک‌هایش کند، چشم بست و اشک از زیر پلک‌هایش به پایین سُر خورد.

بهارگل تا رسیدن به خانه حرفی نزد. غروب سردی بود و سوز عجیبی داشت، اما بارشی در کار نبود. دست‌هایش را در آغوش گرفت. دیگر از آن هوای مَلَس خبری نبود، انگار هوا هم با حال و روز دلش همراه شده بود. سعی کرد لرزش چانه‌اش را مهار کند، اما در این کار هم موفق نبود. سرمای خشک و سوزنده تا مغز استخوانش رسوخ کرده بود.

با رفتن بهارگل، چند کوچه‌ی مانده به خانه را دوید. دلش برای خلوت

اتاقش تنگ شده بود. تنها در آنجا بود که به آرامش می‌رسید، شاید بعد از یک دل سیرگریه!

نزدیک خانه شده بود که پدرش هم با اتومبیل داخل کوچه پیچید. درست مقابل پایش توقف کرد و شیشه‌ی خیس از نم باران اتومبیل را پایین داد.

— چیزی شده؟

نگاه نگرانش را به پدر دوخت، اما حرفی برای گفتن نداشت. اصلاً انگار لال شده بود. باز هم پدر بود که پرسید:

— اتفاقی افتاده؟!

لبخند بی‌جانی تحویل پدر داد و صدایش به سختی درآمد:

— سلام. نه، چه اتفاقی؟ فقط خسته‌ام.

بلافاصله نگاهش را از نگاه پدرزدید و با عجله کلید را داخل قفل در انداخت. پدر هم همزمان ریموت پارکینگ را زد. کلید در جا کلیدی چرخید و در باز شد. با عجله پله‌ها را دوتا یکی طی کرد تا قبل از رسیدن پدر به خانه، داخل اتاقش بخزد؛ اما آسانسور هم انگار امروز سرناسازگاری گذاشته و در تمام طبقات بی‌آنکه کسی سوار شود توقف کرد!

آسانسور با هر جان‌کندنی بود؛ بالاخره در طبقه چهارم ایستاد و او کلید به دست از داخل آن بیرون پرید و بلافاصله کلید را داخل در خانه انداخت. درکه باز شد، آهسته سرکی به داخل خانه کشید. امیر علی گوشه سالن نشسته و ماشین‌های جیبی که پدر برای تولدش خریده بود را دور خودش چیده و بازی می‌کرد. برای اینکه توجه او را جلب نکند پاورچین پاورچین به سمت اتاقش رفت.

خسته بود و به تنهایی و خلوت اتاقش نیازمند. داخل اتاق که شد، به در تکیه داد و چون آواری فروریخت انگار در ثانیه‌ای همه‌ی خستگی عالم هوار پاهایش شده بود و او دیگر نای حرکت نداشت، حتی یک قدم! یخ‌زده و خسته کف اتاق نشست و به روبه‌رو زُل زد. امروز روز سختی را گذرانده بود. با شهریار حرفش شده بود، بارها، اما نمی‌فهمید امروز از کجا و چطور به این نقطه‌ی جوش رسیده بودند! چشمه‌هایش را روی هم فشار داد. فقط دلش می‌خواست بخوابد همین الان؛ اما صدای پدر از پشت در دوباره مُلتهبش کرد:

— صحرا خوبی؟! —

برای صاف کردن صدایش سرفه آرامی کرد و به آهستگی گفت:

— دارم لباس عوض می‌کنم!

— پس چرا برق اتاقت روشن نکردی؟

تازه متوجه تاریکی اتاق شده بود. کلافه دستش را روی پوست صورتش کشید و نگاهی به نوری که از زیر در اتاق داخل می‌آمد انداخت و از همانجا که نشسته بود دستش را بالا برد و روی دیوار کشید. کلید را که زیر دستش احساس کرد آنرا فشار داد. اتاق به یکباره غرق نور شد و چشمش را زد. چشمه‌هایش را محکم بهم فشار داد و سرش را در میان دستهایش گرفت.

آواسلاااام

سلام پرانرژی آوا ظاهراً به دادش رسیده بود و صدای پدر را شنید که از اتاق دور می‌شد:

— تو چته کبکت خروس می‌خونه!؟

با همه تلخی، خنده‌اش گرفت. هردو باید جوابگوی حال و روزشان می‌بودند؛ چه او با آن حال زارش و چه آوا با آن سرخوشی همیشگی. اینبار صدای آوا خنده‌اش را عمیق تر کرد.

— تو لاتاری برنده شدم!

صدایش درست از پشت در می‌آمد. حدسش درست بود و آوا دستگیره را پائین داد و فشاری به در آورد. کمی خودش را کنار کشید و سر آوا قبل از خودش داخل اتاق آمد:

— سلام بر خواهر گوشه‌گیر و قشنگ خودم!

از روی زمین بلند شد و روبروی آینه میز توالت کوچکش ایستاد و انگشتش را زیر مژه‌های بلند پائین چشمش کشید آوا کامل داخل اتاق آمد و در را پشت سرش بست:

— نگو که هنوز از دیروز دلخوری!

اینبار دستی زیر آن یکی چشمش کشید و همان صحرای همیشگی شد؛ با همان ظاهر آرام و خونسرد.

— مگه دیروز چی شده!؟

آوا قدم بلندی برداشت و لبهای کوچکش را محکم به گونه صحرا چسباند.
 — هووووووو... قربون خواهر جیگر و دلربای خودم برم من!
 برای لحظه‌ای دلش برایش غنچ زد. با وجود همه تلخیهای زندگی‌اش داشتن آوا و امیرعلی کامش را شیرین می‌کرد. آنها همه کسش بودند، امیدش به زندگی بودند و بدون آنها زندگی برایش طعم نداشت! لبخندی روی لبش نشست و در حالیکه صورتش را مثل موش جمع کرده بود؛ گونه خواهرش را کشید و گفت:
 — تا توهستی غلط می‌کنه غم و غصه بیاد سمت من!
 اشک در چشمهای آوا جمع شد و انگشتهای نازک و کشیده خواهرش را محکم در میان دستهای یخ‌زده‌اش گرفت و با صدای زنگداری گفت:
 — تا یه دقیقه ولش می‌کنی شروع می‌کنه اینور و اونور بدگویی کردن از تو! امروزم فائزه خانوم اومه بود؛ نمی‌دونی چیا می‌گفت پشت سرت!
 — اهمیت نده.

— آخه تو که کاری باهاش نداری، پس چرا بازم اون...
 — ولش کن عزیزم، بعضی از آدمای اینطوری ان. چه خبر از درس و مشقت؟
 درسات و که می‌خونی؟!
 آوا با صدا خندید و شکلک بانمکی از خود در آورد:
 — کی؟ من؟! مگه خبر نداری؟ من و درس خوندن آزمون تو یه جو بنمی‌ره!
 — یعنی دانشگاه رفتن و این حرفا کشک؟!
 — همچین کشک کشک نه دیگه؛ اما واقعا حال و حوصله کتابای مزخرف مدرسه رو ندارم! اصلا این حرفا رو ول کن، بیا...
 نگاهی به تخت گوشه اتاق انداخت و در حالیکه دست صحرا را می‌کشید گوشه تخت نشست و صدایش را تا حد امکان پائین آورد و گفت:
 — امروز با شادی رفته بودیم پاساژ گلستان، خرید. یه بوتایی اومه، عروسک.

صحرا خندید:

— خُب؟

— بابا پول نمی‌ده. می‌گه همون پارسالی رو ببوش.

به چشم‌های پر از اشتیاق آوا خیره شد. عاشق دنیای نوجوانی‌اش بود و

خودش چقدر زود از این دنیا فاصله گرفته بود؛ همین‌طور از دنیای کودکی‌اش! شاید روزی که برای اولین بار فهمیده بود چقدر تنهاست، تنهایی با آن مفهوم عمیقش! اول مهر بود و تازه به کلاس پنجم دبستان رفته بود. مثل همیشه شاگرد گوشه‌گیر و آرامی بود و کمتر با کسی ارتباط برقرار می‌کرد.

آن سال هم همین‌طور بود، اما این بار صبا را با او در یک نیمکت نشانند و مشکلات از همان جا شروع شد! کتابش را پاره می‌کرد. دفترش را خط می‌کشید. پاک‌کنش را برمی‌داشت و به او نمی‌داد. صبا لجباز بود و او لجبازتر و بالاخره هم این لجبازی‌ها به هُل دادن صبا و شکستن سرش منجر شده بود. آن روز در مدرسه هیاهویی به پا شد و مدیر گوشش را کشید. به یک‌باره همه جا سکوت شده بود و صدایی نمی‌شنید، فقط لب‌هایی مقابلش تکان می‌خورد و دست‌هایی بالا و پایین می‌رفت. در میان همین سکوت مطلق به خانه رفت و اولین صدایی که بعد از ساعت‌ها شنید، صدای پدرش بود:

— من دخترخودم و می‌شناسم، اصلاً اهل دعوا نیست. حتماً مقصر اون دختره بوده.

خندید. دیگر درد گوشش اهمیتی نداشت. پدر باورش کرده بود و همین برایش کافی بود. صدای پدر چون سمفونی خوشی در گوشش نشست:

— فردا می‌ری مدرسه و ازش دفاع می‌کنی. می‌گی که حتماً تقصیر اون...

دیگر مهم نبود، چون بقیه‌ی حرف پدر موسیقی بود. بی‌جهت در دنیای کودکی‌اش خودش می‌خندید. شاد بود، درست مثل کسی که متوجه سوپرایز تولدش می‌شود. تا صبح ساعتی یک‌بار بیدار شده و به ساعت نگاه کرده بود، اما انگار خورشید خیال بیدار شدن نداشت. این بار با صدای مادر بیدار شد. او لباس بیرون پوشیده بود. ذوق‌زده شد و برای اولین بار دلش می‌خواست بپرد و صورتش را ببوسد، اما مادر خیلی زود از اتاقش رفته بود.

نفهمید کی آماده و راهی مدرسه شدند. کنار مدرسه اما با دیدن صبا و مادرش یخ زد. صبا دست مادرش را گرفته بود و به مدرسه می‌رفت. با تردید دست پیش برد تا دست مادرش را بگیرد. باید او هم محکم به نظر می‌رسید. باید صبا می‌فهمید او هم تنها نیست. انگشت‌هایش را به انگشت‌های مادر نزدیک کرد. گرمای دستش را لمس کرده بود که مادر دستش را پس کشید و قدم‌هایش را

تندتر کرد. صدایش هم مثل خودش از او فاصله زیادی گرفته بود:
— عجله کن، الآن زنگتون می خوره.

خجالت زده سر پایین انداخت و تقریباً به دنبالش دوید. بیرون دفتر هردویشان ایستاده بودند، خودش و صبا. صبا به او لبخند زد و او معنی لبخندش را به خوبی فهمید. او هم لبخند زد. پدر دیشب حرف‌های خوبی زده بود و همین آرامش می‌کرد.

مادر صبا عصبانی بود و چند بار او را وحشی و بی تربیت خوانده بود. سکوت مادرش طولانی شده بود. خسته شد از پشت در ایستادن، از پایه پا کردن، از نگاه‌های خندان صبا. دیگر اما هر کاری کرد، لب‌هایش نخندید. بالاخره بعد از آنهمه انتظار صدای مادر او هم آمد. خنده‌ی کمرنگی روی لبش نشست و باز هم دلش شاد شد.

— بله، قبول دارم اون دختر ناآرومیه. البته من مثل دختر خودم ازش مراقبت کرده‌م، اما...

لبخند صبا گنده تراز قبل شد. چیزی در دلش فرو ریخت. صدای شکستش را شنید و خیلی زود چروکی زیر چشمش افتاد. شاید تصور خودش بود؛ اما احساس کرد خیلی زود، درست در همان لحظه دنیای کودکیش پرکشید و رفت؛ بزرگ شده بود! از آن روز دیگر مادر صدایش نکرده بود. برایش پروین شده بود؛ فقط پروین!

— صبا منی یا دریمنی؟!

از دنیای خیالاتش فاصله گرفت. آوا روبرویش نشسته بود. لبخندی زد و گفت:

— خب راس می‌گه دیگه... مگه پارسال نخردی؟!

— آخه توام بینیش عاشقش می‌شی! از اوناس که تا پشت زانو، بند می‌خوره!

— چه باحال!

— آوا چشمکی زد

— می‌دونم چطوری راضیش کنم!

محو تماشای صورت سبزه و بانمک خواهرش شده بود. چقدر دوستش

داشت انقدر که درکنارش دربدترین لحظات هم احساس آرامش می‌کرد؛ اصلاً قوی‌ترین قرص مسکنی بود که می‌شناخت! لبش را به صورت آوا نزدیک کرد و بوسه‌ای نرم روی گونه‌اش گذاشت و در همان حال گفت:
— مطمئنم می‌تونی.

باز هم نگاه آوا پراز شیطنت شده بود؛ گویا حرفی را در دهانش مزه مزه می‌کرد؛ بالاخره هم طاقت نیاورد و صورتش را به صورت صحرا نزدیک کرد و با صدای پائینی گفت:

— بریم تو اتاق من پوستر جدیدمو ببینی؟!

— دیوونه شدی؟! ... مگه بابا نگفت دیگه نباید پول توجیبی تو براین چیزا بدی؟!

آوایی خیال از لبه تخت بلند شد و در حالیکه دست صحرا را هم به دنبال خود می‌کشید به سمت در اتاق رفت:

— تو چه می‌دونی عشق یعنی چی

صحرا خندید؛ با صدا هم خندید. باز هم حضور آوا حالش را خوب کرده بود. به راهرو رسیده بودند و آوا با نگاهی کوتاه به سالن، بلافاصله در اتاقش را باز کرد اتاق او هم اندازه اتاق خودش بود؛ با این تفاوت که همه چیز اتاق آوا به قول خودش جیغ بود، حتی رنگ پرده و دیوارش. به سلیقه خودش رنگ دیوار را قرمز کرده بود و روی دیوار هم پر بود از عکسهای فوتبالیست محبوبش. آوا زیر تخت خم شد و پوستر لوله شده‌ای را بیرون کشید. جلوتر رفت. آوا هنوز پوستر را باز نکرده؛ برای صورت فوتبالیست محبوبش غش و ضعف می‌رفت

صحرا کلافه سری به تاسف سرتکان داد؛ اما آوایی توجه به نگاههای پراز شماتت او پوستر را روی تخت پهن کرد و چهارزانو کنار تخت نشست و محو تماشای تصویر کاویار معین که با ست ورزشی آدیداس تبلیغ این برند را کرده بود، شد!

— خدائیش می‌بینی چه دلبره؟!

— جمله آوا خنده نصفه و نیمه‌ای روی لبش آورد:

— دیوونه دلبرو به زن می‌گن!

آوایی خیال شانه بالا انداخت نگاه آوا را تا تصویر روی پوستر دنبال کرد. آوا

حق داشت کاویار معین جزو معدود فوتبالیستهای خوش استایل و خوش چهره بود؛ با آن چشمهای عسلی کشیده و آن رنگ خنده همیشگی! اما باز خواهرش و بقیه عشاق سینه چاکش را درک نمی‌کرد؛ اصلاً فن بودن رانمی فهمید!

— چشاشو ببین! آخه مگه داریم مردی به این جذابی؟! —

نگاهش را از پوستر گرفت و اینبار به صورت خواهرش دوخت:

— حُب حالا خوب... حالا جذاب... اصلاً دخترکُش... اینا چه دخلی به تو داره؟ فک کردی میون اون همه دختر رنگاوارنگ که دورو اطرافش و گرفته؛ میاد عاشق تومی شه؟! —

آوا لب و لوچه آویزان همچنان نگاه شیفته‌اش را به تصویر روی پوستر دوخته بود:

— خدارو چه دیدی؟! —

— شتردرخواب ببند پنبه دانه!

آوا بالاخره دل از تماشای تصویر روی پوستر کند و اینبار نگاهش را به او دوخت:

— اوکی اصلاً محاله! اما همینکه من عاشقشم برام بسه!

ابروهای صحرا ناخواسته بالا رفت. این مدل عشق رانمی فهمید؛ اصلاً تعریفی برایش نداشت؛ اما آوایی توجه به نگرانی‌های صحرا همچنان سرخوش با رویاهای خودش سرگرم بود:

— تازشم مگه نمی‌گی پسر دایی شهریاره؟! خدارو چه دیدی شاید یهو...

ابروهای صحرا اینبار کاملاً در هم فرو رفت و تشر زد:

— رویابافی نکن ببینم! آخر این رویا پردازی‌های تو خالی مطمئن باش هیچ چی جز افسردگی برات نمی‌مونه!

— حالا چرا زودعصبی می‌شی من که چیزی نگفتم!

— در ضمن دیگه اسم اون پسرهای دیوونه‌ی آنرمال رو هم نیار!

— کیو، شهریار رو؟! —

صحرا به تکان سری اکتفا کرد و به سمت در اتاق چرخید؛ ظاهراً آوا قصد کوتاه آمدن نداشت

— بگو دیگه... دوباره چی شده؟

ذهنش خسته تراز آن بود که جوابی برایش بیابد. نزدیک در اتاق رسیده بود و برای باز کردن در دستش را به دستگیره گرفته بود که صدای پروین از داخل راهرو آمد:

— آوا

صحرا به پشت سر چرخید. آوا لب و لوچه آویزان پوستر را از روی تخت جمع می‌کرد. باز هم صدای پروین آمد:

— آوا

— اومدم مامان... یه دیقه وایسا

آوا خم شد و پوستر را دوباره زیر تخت پنهان کرد و به سرعت از کنار صحرا گذشت و از اتاق بیرون رفت. نگاه صحرا به پوستر پونز شده‌ی روی دیوار بود؛ تصویر کاویار همچنان می‌خندید.

در باز شد. عرفان چشم‌هایش را کمی تنگ کرد و به داخل استودیو خیره شد. هنوز چشم‌هایش به فضای تاریک داخل عادت نکرده بود و به سختی می‌دید که به یک‌باره متوجه بال‌بال زدن دستیار کارگردان، وسط استودیو، شد و بلافاصله در را پشت سرش بست. دیدش بهتر شده بود. کاویار کمی آن‌طرف‌تر، با لباس ورزشی مقابل پرده‌ی سبز بلندی که تا روی زمین کشیده شده بود روپایی می‌زد و در یک برگشت سریع، ضربه محکمی زیر توپ کوبید. چند نفری خود را از مسیر توپ کنار کشیدند. توپ به شدت با دیوار روبه‌رو برخورد کرد و در برگشت روی زمین قِل خورد و گوشه‌ای متوقف شد.

— عالی بود!

کارگردان هیجان‌زده دست زد. چند نفری هم به تبعیت از او شروع به تشویق کردند. کاویار کلافه از گرما نفسی بیرون داد و بطری آب معدنی‌ای که یکی از دستیارها به سمتش دراز کرده بود را گرفت و به سمت عرفان که تشویقش می‌کرد رفت. کارگردان روی صندلی نشسته بود و تکستش را ورق می‌زد که با اشاره‌ی دستیارش نگاهش به کاویار که به سمت در می‌رفت افتاد. دلواپس از روی صندلی بلند شد و و به سرعت به سمت او رفت:

— کاویار خان.

کاویاربی‌نگاهی به پشت سر دستش را در هوا تکان داد و در حالیکه به راهش ادامه می‌داد گفت:

— بیشتر از قرارمون وایسام
— فقط یه پلان.

— برای امروز بسه.

کارگردان ناامید به سمت دستیارش چرخید و تکسش را به دست او داد:

— بگو نورا رو آف کنن.

کاویار با لبخند بطری آب معدنی را از لیش جدا کرد و مُشتش را به دست مُشت شده عرفان کوبید:

— همیشه به موقع می‌آی.

— چوخلصیم. کاریه که از دستم برمی‌آد.

در استودیو که باز شد، موجی از نور چشم کاویار را آزد. دست بالا آورد و مقابل چشم‌هایش گرفت. دیدش بهتر نشده بود که صدای هیجان‌زده‌ی چند دختر را از فاصله‌ای نه‌چندان دور شنید.

— او مد... او مد...

چشم‌هایش را تنگ کرد. کمی دیدش بهتر شده بود که چشمش به چند دختر جوان بزرگ دوزک کرده افتاد که به آن سمت می‌دویدند. تعلق نکرد و چشمکی مهمانشان کرد و جیغ و فریاد و غش و ضعف بود و صدای خنده بلند عرفان.

— خدا فقط یه جو شانس بده بسه!

نگاهش را چرخاند سمت عرفان. خنده روی لب و داخل چشم‌هایش بازی بازی می‌کرد:

— رو پیشونیشون نوشته برای من او مدن؟

— نخیر. تو چشم‌اشون نوشته!

کمی صدایش را پائین آورد:

— چاکر خواهای همیشه در صحنه‌ی زاقارت

اینبار صدای خنده کاویار بود که بلند شد:

— چاکر خواهای تو بودن می‌شدن دافی‌های اندرزگو؟

— آخ اگه می‌شد همچین...

جمله‌اش تمام نشده بود که دورو برشان پر شد از دخترهای بزرگ دوزک کرده و گوشی‌هایی که از هر سمت تصویری برمی‌داشت. اینبار صدای میلاد که با آن هیکل ریزه میزه‌اش سعی داشت دخترها را از اطراف کاویار دور کند، بلند شد:

— برید کنار... برید کنار خسته اس! گفتم برید کنار!

با کمک میلاد و دونفر از حراست بالاخره راهی باز شد و به سمت در

خروجی می‌رفتند که صدای میلاد در حال بازار گرمی به گوششان رسید:

— اگه دخترای خوبی باشین قول می‌دم یه روز که یه کم سرش خلوت تر بود،

همهانگ کنم یه گپ و گفت مختصرم داشته باشید.

کاویار نیم‌نگاهی به میلاد انداخت و لبخندش را به‌زحمت جمع کرد، اما

عرفان با صدا خندید.

— من مُرده، تو زنده، این مارمولک برای همین چند ثانیه‌ام این چُلَمنا رو

حسابی تَلکه کرده.

— چیز دیگه‌ای ازش توقع داشتی؟

— چی بگم؟ اون وقت من و تو گاگول نشستیم تا... ای بابا، این پیراشکی

دیگه چی می‌گه؟!

کاویار نگاهش را در مسیر نگاه عرفان چرخاند. مدیرعامل نمایندگی با آن

شکم‌گنده که با هر قدمی که برمی‌داشت در هوا تاب می‌خورد، به سمتشان آمد:

— کاویار... کاویار جان.

حالت نگاه کاویار تغییر کرد و چهره در هم کشید و زیر لب غر زد

— خرمگس معرکه!

عرفان باز هم برای پنهان کردن خنده‌اش به زحمت افتاد:

— خوش اخلاق باشی، جذاب‌ترینها.

این بار صورت کاویار هم پر از خنده شد. چشم‌های عسلی خندان‌ش را به

عرفان دوخت و اشاره‌ی ریزی به دخترهای پشت سرشان کرد و زیر لب گفت:

— اون دوجین مَکُش مَرگ‌ماکه یه چیز دیگه می‌گن؟!

عرفان هرچه کرد نتوانست خوددار باشد و صدای خنده‌اش باز هم بلند

شد آقای تواضع کنارشان رسیده بود:

— داشتید می‌رفتید؟

کاویار به سمت آقای تواضع سر چرخاند. صورتش بسیار جدی بود و رزگ خنده‌ی همیشگی ته چشم‌هایش کم‌رنگ.

— امری داشتید؟

— نه‌نه. فقط می‌خواستم آگه امشب رو افتخار بدید، یه میز تو رستوران تاج محل رزو کنیم؛ شام درخدمتتون باشیم.

کاویار نیم‌نگاهی به میلاد که تازه از دست دخترها رها شده بود و به سمت آن‌ها می‌آمد انداخت و در همان حال جواب داد:

— من که از برنامه‌ها خبر ندارم. لطفاً با آقا میلاد هماهنگ کنید.

تواضع درحالی‌که با دکمه‌های سراسستینش ور می‌رفت، چند بار پشت سرهم سر تکان داد و با صدای تو دماغی‌اش گفت:

— حتماً. افتخاریه برای من.

— بزرگوارید شما.

میلاد به نزدیکش رسیده بود که از او فاصله گرفتند؛ اما قبل از خروج از سالن، نگاهی دوباره به میلاد انداخت. میلاد هم آهسته سر تکان داد و با لبخند مقابل تواضع ایستاد. در این مدتی که همدیگر را می‌شناختند دیگر نیاز چندانی به رد و بدل کردن جمله نبود؛ همان نگاه کافی بود تا میلاد منظورش را بفهمد. مثل الان که داشت بهانه‌ای برای نپذیرفتن دعوت تواضع می‌تراشید.

وارد حیاط مجموعه که شدند؛ آسمان تازه تاریک شده بود. باد ملایمی می‌وزید و هوا نمناک و سبک بود همان کنار در بزرگ و شیشه‌ای سالن ایستاد و بوی باران را بلعید:

— آخیششش.

— نچایی داداش!

— نمی‌دونی وقتی این‌طوری بهم توجه می‌کنی، چطور ته دلم غنچ می‌ره.

صدای خنده عرفان بلند شد. کاویار هم با خنده به سمت پورش کاین گلد پارک شده گوشه حیاط رفت و دزدگیرش را زد. عرفان ایستاد و از همانجا به اتومبیل شاسی بلند کاویار خیره شد:

— خرابش شدم من که!

کاویار با خنده نگاهی به اتومبیلش انداخت و در حالی‌که در آنرا باز می‌کرد

گفت:

— تازه باید سواریش و ببینی!

عرفان قدم تند کرد و در حالیکه سوت می‌کشید در جلو را باز کرد و نگاهی به کاویار که از داخل داشبورد اُدکلن تامفوردش را درآورده و زیر گردن و روی نبضهای مچ دستش می‌زد انداخت:

— کوفتت بشه!

— درداین چه مدل تبریک گفته؟!

عرفان روی صندلی لم داد و در حالیکه زیر و بم اتومبیل را وارسی می‌کرد گفت:

— داره از حسودی چشم در میاد! کور شدم نمی‌فهمی، کور!

کاویار با صدا خندید. همان لحظه پسر جوانی در عقب اتومبیل را باز کرد و ساک ورزشی و کاور لباس کاویار را روی صندلی عقب گذاشت و در همان حال گفت:

— شب خوبی داشته باشید.

کاویار با نیم‌نگاهی به جوان، از داخل کیف پولش تراولی بیرون کشید و کیف را روی کنسول اتومبیل انداخت:

— دستت درد نکنه.

گل از گل پسر شکفت و ذوق‌زده تراول را از دستش قاپید:

— دمتون گرم.

جوان که از اتومبیل فاصله گرفت کاویار اتومبیلش را روشن کرد و حیاط را دور زد. نگاه پر از لذت عرفان هنوز داخل اتومبیل می‌چرخید:

— چند سیلندره؟

— هشت.

— ایول... بالاخره گمرکی چقدر دادی؟

— همون چقدر.

— خَر نشو دیگه!

— اهمیتی داره؟

— می‌خوام ببینم چقدر برات افتاده.

کرد و از داخل داشبورد گوشی ورتو^(۱) سرامیکی کاویار را برداشت. نگاه کاویار رنگ غصه به خود گرفته بود و کلافه به نظر می رسید.

باز هم خرابکاری کرده بود و خودش هم باید خرابکاری اش را جبران می کرد. صدای زنگ گوشی هم چنان می آمد. نگاهی به اسم سیو شده ی روی صفحه انداخت و با خنده صدایش را نازک کرد و عشوه ی خاصی به آن داد و گفت:

— وایی عشقمم، می دونی چند بار زنگ زدم؟! کاویار با خنده گوشی را از دست عرفان قاپید، اما قبل از اینکه بتواند صدا را قطع کند، صدا از کارکیت پخش شد:

— وایی عشقمم می دونی چند بار زنگ زدم؟! صدای خنده ی عرفان بلند شد، اما با اخم ریز کاویار بلافاصله ساکت شد.

لحن کاویار همان لحن شوخ همیشه شده بود:

— چند بار؟

— هزار بار کاویار، هزار بار!

— خب عشقم دیدی جواب ندادم، چرا هزار بار زنگ زدی؟

— خب دلم شور افتاد!

— شور واسه چی هستی خانوم؟ تو هنوز نمی دونی من وقتی کار دارم، اصلاً گوشیم و جواب نمی دم؟

— چرا دوباره بد اخلاق شدی خب؟

ابروهای کاویار در هم رفت و به تایمر چراغ قرمز که روی عدد هشت فیکس شده بود خیره شد:

— نمی فهمم، نمی تونن از اول بیست ثانیه اضافه کنن به جای این مسخره بازی؟

— کجا داری می ری؟

— خونه.

— می خوای بخریش؟

— آه، عجب آدم بیخودی هستی!

باز هم چشمهای کاویار قبل از لبه اش خندید:

— چه حالی کردم با این تعریف.

— خیلی فطیری بابا!

— به قول خودت چوخلصیم.

اتومبیل از حیاط استودیو خارج شد و داخل خیابان همیشه شلوغ و لنجک پیچید. عرفان با مشاهده ی اتومبیل های به صف شده ی داخل خیابان سوتی کشید:

— کی می ره این همه راهو!

نگاهش را این بار به سمت کاویار که بی حوصله به ازدحام اتومبیل های پشت چراغ قرمز خیره شده بود چرخاند:

— حالا کجا بریم؟

— هر جایی جز خونه.

— من نمی فهمم تو چرا آب و دونیت و ازشون جدا نمی کنی!

— همون بهتر نفهمی.

— نه جون من، کاویار بگو دیگه. تو که باهاشون نمی سازی، چرا هنوز خونه ی فرید معینی؟

— بریم کافه کاریز؟

— بازم فرار!

ابروهای کشیده ی کاویار در هم رفت. دست پیش برد و دکمه ی سانروف را زد و بی حوصله جواب داد:

— بازم سؤال بی جا.

— سرده بابا چرا اینو می زنی؟

صدای زنگ موبایل کاویار می آمد. عرفان نگاهش را از سانروف در حال باز شدن گرفت و به داشبورد اتومبیل دوخت. صدا از داخل داشبورد بود. دست دراز

۱---vertu* نام کمپانیایی که گوشیهایی با قیمت بالا و لوکستولید میکند.

هستی صدایش را کشید:

— نه عشققم. آگه نری، برات سورپرایز دارم!

— حوصله‌ی سورپرایز ندارم، خیلی خسته‌ام.

عرفان با دست به پایش کوبید؛ اما کاویار با اخم ریزی به حرفش ادامه داد:

— کوفته و خاکشیرم.

— خواهش می‌کنم!

— امشب می‌خوام بچه‌ی خوبی بشم و زودی بخوابم.

— !!! کاویار خیلی بدجنسی!

— باشه برای فردا.

— فردا که تمرینی! مگه پس فردا مسابقه نداری؟

— آهان، یادم نبود. خب، پس اون فردا.

— !!! کاویار... نکن دیگه! می‌دونی که عاشقتم.

— می‌دونم.

— پس بیا ببینمت.

— می‌بوسمت عشقم. می‌دونی که از پیله‌بازی خوشم نمی‌آد.

— باشه عشقم. پس تا صبح خواب من و ببین.

خنده روی لب کاویار نشست و چشم‌هایش هم هم‌زمان خندید:

— می‌بینم.

صدای ماچ‌کش‌داری آمد و قیافه‌ی عرفان در هم رفت و کاویار ارتباط را قطع

کرد. صدای عرفان به اعتراض بلند شد:

— مگه آزار داری دختر مردم و سرکار می‌ذاری؟

— دختر مردم یه عمره سرکاره، خودش خیر نداره.

— چی می‌شد حالا می‌رفتی و یه کادوی سی‌چهل میلیونی کاسب

می‌شدی؟

— از دخترایی که با پول باباشون می‌خوان آدم و بخرن حالم بد می‌شه.

— اما من عاشقشونم.

— کوفت!

هنوز لبخند به لبهای عرفان چسبیده بود که نگاهش را از پنجره اتومبیل به

بیرون دوخت. اتومبیل وارد خیابان زعفرانیه شده و از کنار درخت بزرگ و قطور

و قدیمی محله که دورش حصار کشیده شده بود می‌گذشت سر همان خیابان

دست راست خانه پدری کاویار بود کنار آن همه برج و آسمان خراش دیگر. اینبار

نگاهش را از بیرون گرفت و به کاویار دوخت:

— کافه رو پیچوندی؟

— یهو دیدم راست‌راستی حوصله‌ی بیرون ندارم.

اتومبیل مقابل بلندترین برج کوچه ایستاد و در بزرگ و طلایی رنگش آرام

آرام باز شد. عرفان اعتراض کرد:

— حداقل من و دم خونه مون می‌ذاشتی بچه‌راک‌فلر!

— بیا بالا، آخر شب می‌ری.

— نه، نمی‌آم.

— فرید معین خونه نیست، نگران نباش.

پای لپ‌تاپش نشست تا پروژه‌ی راهسازی‌اش را تکمیل کند. باید تا فردا آن

را تحویل می‌داد تا نمره‌ی کامل تحلیل سازه‌اش را بگیرد. استاد افروز سخت‌گیر

بود و بسیار جدی و او دلش نمی‌خواست مقابل هم‌کلاسی‌ها مورد شماتت

استاد قرار بگیرد. سعی کرد همه‌ی حواسش را به لپ‌تاپ و پروژه‌اش بدهد، اما

صدای زنگ خانه ناقوس ناخوشایندی بود. منتظر نگاهش را به در اتاق دوخت.

حدسش درست از آب درآمد و آوا سرکی به داخل اتاق کشید و در حالیکه

صدایش را پائین می‌آورد گفت:

— طبق معمول زن‌دائیم‌اینا او مدهن فضولی.

صحرا متعجب ابرو بالا انداخت.

— صبح مامان چشماشو باز نکرده، چسبید به تلفن. از زن‌دایی شروع کرد به

در و همسایه ختم شد.

از درون خالی شد. حس می‌کرد با هر نفس اشک‌هایش در راه است. موجی

که از درونش شروع شده بود، به چشم‌هایش رسیده و منتظر جوشش بود.

صدایش شبیه زمزمه به گوش رسید:

— چرا خسته نمی‌شه؟

— منم نمی فهمم چه پدرکشتگی ای با تو داره! فقط یه چیزو خوب می دونم، اون همه ی تلاشش رو می کنه که تو رو از چشم بابا بندازه.

صدای هیاهوی بچه هایشان با صدای احوالپرسی ها درآمیخته بود. صحرا تقریباً نالید.

— کاش بهونه ای پیدا می کردم که نیام بیرون!

همان لحظه صدای پروین هم بلند شد. با دیدن اقوامش، لهجه اش غلیظ تر هم شده بود:

— آوا بیا، دایی جونت اینا او مدهن.

— اگه سراغ من و گرفتن، بگو سرم درد می کرد، خوابیدم.

آوا نیم نگاهی به بیرون انداخت و صدایش را باز هم پائین آورد:

— فکر کردی ناراحت می شن؟ اونا از خدائشونه تو اتاق بمونی که فرصت بدگویی بیشتری داشته باشن!

باز هم صدای پروین آمد:

— آوا!

آوا برو بالا انداخت و در را پشت سرش بست. صدای جیغ و گریه ی بچه ها، که هنوز نیامده به جان هم افتاده بودند، کلافه اش کرد. به هیچ عنوان حال و حوصله ی مهمان نداشت. اصلاً امروز روز خوبی را شروع نکرده بود و با وجود مهمان های مزاحم، شبش هم خراب شده بود. هرچه کرد نتوانست حواسش را جمع کند. ناامید لپ تاپ را بست و برای این که بیش از این شبش را خراب نکند، بلند شد و هندزفری در گوشش گذاشت و گوشی را برداشت و اینستاگرامش را چک کرد. مدت ها بود که پست جدیدی نگذاشته بود، به همین خاطر انتظار اتفاق خاصی را هم در صفحه اش نداشت. بی حوصله کمی صفحه را بالا و پایین کرد و مطالبی که به نظر کمی جذاب تر می آمد را خواند و عکس های بهارگل را هم بدون خواندن کپشن لایک کرد. هنوز به صفحات پایین تر نرسیده بود که با فریاد آوا، نگران هندزفری را از گوشش بیرون کشید.

— من به شما اجازه نمی دم این دروغا رو پشت سرخواهرم بلغور کنید!

صدای پروین هم بلند شد:

— قسم می خورم جادوت کرده تا تو رو به جون من مادر مرده بندازه!

سرش گیج می رفت و حالت تهوع داشت. هروقت این صداها با آن لهجه های غلیظ که هنوز بعد از این سال ها به آن عادت نکرده بود را می شنید، همین حس و حال را پیدا می کرد. این بار صدای زندایی آوا، آن جادوگر زشت با آن لهجه ی مسخره اش هم بلند شد.

— ببین حاج آقا، خدا شاهده من نمی خوام تهمت بزمن، اما دخترتون رو...

نمی دونم چطوری بگم... تو پارک ساعی دست تودست یه پسره دیدن.

دهانش خشک شد و ته گلوش سوخت. زبان روی لب تبارش کشید. هر

چقدر به این جماعت بی توجهی می کرد فایده نداشت. آن ها آمده بودند برنده ی

بازی کثیفی شوند که او قاعده اش را بلد نبود. با تمام وجود سعی کرد خوددار

باشد، اما نتوانست. سکوت نه تنها به نفعش نبود، بلکه آن ها را جری تر می کرد.

کلافه و عصبی گوشی را روی تخت انداخت و از اتاق خارج شد. آن جادوگر

هنوز حرف می زد و صدایش روی اعصاب او خط می کشید:

— راستش به ما دخلی نداره حاج آقا، اما من شرمم او مده با وجود شما...

نفهمید کی به سالن رسید. تا به خودش آمد، روبه روی زن دایی آوا ایستاده و

به چشم های وقیحش خیره شده بود:

— گفتار پیر، دهند رو ببند!

پدر آشفته از روی کاناپه بلند شد:

— ساکت شو صحرا، زشته!

برافروخته تر از آن بود که جمله ی پدر هم آرامش کند. چشمش به پروین

افتاد. رنگ به چهره نداشت. نگاهش را چرخاند. زندایی آوا منتظر حمله بود،

پس نباید پا پس می کشید. سعی کرد حالتی عادی به خود بگیرد، اما در این کار

هم موفق نبود و صدای لرزانش دستش را مقابل همه رو کرد.

— چطور تا من حرف می زنم، زشت می شه... هان؟ بابا... چرا می ذارین بیان

اینجا و هرچی دلشون می خواد پشت سر دخترت بگن؟!

به جای پدر، صدای پروین که تازه از بهت خارج شده بود بلند شد، اما او

حتی کلمه ای را در میان جملاتی که پشت هم قطار می کرد نمی فهمید. فقط از

صورت سرخ و لب های کبودش که تندتند تکان می خورد، می فهمید که جملات

خوبی را به دهان نمی آورد. زندایی آوا هم سرش را پایین انداخته بود و خود را

به پوست کندن سیب برای دخترش مشغول کرده بود. این حربه‌ی همیشگی اش بود و صحرا چقدر از او و این رفتار موذیانه بیزار و منزجر بود!

باز هم معده‌اش تیرکشید، همان درد همیشگی عصبی! باید چیزی می‌گفت، وگرنه خفه می‌شد. رگه‌های خشم صدایش را دورگه و همراه با لرزش کرده بود. — من آدم خوبی نیستم، گناه کم توی زندگیم نکرده‌م، اما مطمئن باشید خدا جای حق نشسته. مطمئن باشید اون بالا خدایی هست و می‌بینه.

این بار باز هم پدر بود که آرامش کرد. آرام که نه، وادار به سکوتش کرد و تقریباً او را به سمت اتاقش هل داد. داشت خفه می‌شد. چیزی بزرگ‌تر از نارنج در گلویش گیر کرده بود که نه پایین می‌رفت و نه بالا می‌آمد. تمام شور و التهابش به یک‌باره فروکش کرده بود و فقط بغض مانده بود. بغض نفس‌گیری که به‌زودی خفه‌اش می‌کرد!

پدرش همیشه همین‌طور بود. در برابر دیگران سکوت می‌کرد و اجازه‌ی هرگونه تحقیر و توهین و تهمت را می‌داد و در برابر دخترش از آبرو و آبروداری حرف می‌زد، چیزی که او معنی‌اش را نمی‌فهمید. مگر می‌شد با وجود تکرار همیشگی این حرف‌ها در مقابل غریبه و آشنا، آبرو هم داشت؟!

دست پدر سرد شده بود و به‌شدت می‌لرزید و این نقطه‌ضعفش بود. همین کافی بود تا از پا‌دَرش آورد و وادار به عقب‌نشینی‌اش کند. صدایش گرفته بود، آن‌قدر که شک داشت حتی به گوش پدر برسد؛ اما باز هم تلاشش را کرد و گفت: — بابا جون، تو رو خدا به من رحم کن. من دخترتم.

پدر وحشت‌زده این بار دستش را مقابل دهان صحرا گرفت.

— آروم‌تر بابا جون. تو ساکت باش.

صحرا مستأصل نالید

— چرا آخه همیشه من؟! بابا من دخترتم!

— به‌خاطر همین ازت می‌خوام تو کوتاه بیای. این زن مریضه... دیوونه‌س. تو مَحَلش نذار...

پدر صدایش را پایین‌تر آورد و نیم‌نگاهی به پشت سر انداخت و ادامه داد:

— اون همین و می‌خواد. می‌خواد تو کم بیاری و داد و بیداد را بندازی و اونم بندازدت بیرون.

دستش شُل شد و کنارش افتاد و با بهت به صورت پدر خیره شد. یعنی او پدرش بود، تنها امید و پشت و پناهِش؟!

یک لحظه سقف اتاق چون آواری بر سرش خراب شد و جمله‌ی آخر پدر در ذهنش تکرار شد «اون همین و می‌خواد. می‌خواد تو کم بیاری و داد و بیداد راه بندازی و اونم بندازدت بیرون.» دیگر حرفی برای گفتن نمانده بود. پدر هنوز همان‌جا ایستاده بود و با نگرانی به او نگاه می‌کرد. چشم‌های درشت و کشیده‌اش که در حصار انبوه مژه‌های مشکی و در پرتو ابروهای کمانی و خوش‌حالتش جا خوش کرده بود به اشک نشست و قطره‌اشکی از روی پوست صاف و گندمگونش پایین‌گلتید. دلش برای خودش سوخت، برای این‌همه تنهایی‌اش! با صدای جیغ پروین، پدر وحشت‌زده از اتاق خارج شد. دیگر صدای جیغ و داد برایش اهمیتی نداشت. مهم حرف پدر بود و نگرانی‌اش. بار دیگر اشک از میان مژه‌های بلند و پرپشتش پایین‌چکید و جملات زمزمه‌وار از دهانش خارج شد.

«چوپان فسه‌ی ما دروغگو نبود.

او تنها بود و از فرط تنهایی، فریادگرگ سر می‌داد.

افسوس که کسی تنهایی‌اش را درک نکرد!

همه در پی گرگ بودند

و در این میان،

فقط گرگ فهمید که چوپان تنهاست»

همه‌همه و سروصدا تمامی نداشت. درست بازی همیشگی تکرار می‌شد. می‌توانست کامل وقایع بیرون اتاق را حدس بزند. پروین خود را به تشنج زده بود و زن‌داداشش به این بهانه، داد و فغان راه انداخته بود و از بخت شوم خواهرشوهر بیچاره‌اش می‌گفت. صدای گریه‌ی امیرعلی، برادر کوچکش، با صدای ممتد آژیر آمبولانس که به داخل کوچه بلند و قدیمیشان پیچیده بود درآمیخت و هم‌زمان صدای داد و فریاد دایی که آوا را به‌خاطر حمایت‌های بی‌جایش مقصر همه‌ی این وقایع می‌دانست بلند شد.

دست‌هایش را محکم روی گوش‌هایش فشرد. دوست داشت گریه می‌شد. از این سروصدا همیشگی بیزار بود. صداهایی که قطعاً در نیمه‌های شب، با

آورد. می دانست کل کل با او بی نتیجه است، پس باید راه جدیدی را می آزمود و به این بازی مسخره پایان می داد. به شکل ناشیانه ای خنده اش بزرگ تر شد و روبه شهریار گفت:

— چه هوای خوبیه امروز!

— تو هم سرحالی؟

— خیلی.

— پس سوار شو. باید با هم حرف بزنیم.

— حیف این هوا نیست از دستش بدیم؟

شهریار کلافه دستی میان موهای پرپشتش کشید و بعد از مکث کوتاهی از اتومبیل پیاده شد. چشم های مشکی این دختر با آن مژه های بلند دیوانه اش می کرد. نه، دروغ چرا، این زیبایی صحرا نبود که از پا درش می آورد. هرچند در حدی زیبا بود که توجه هر پسری را به خود جلب کند، اما او عاشق سرسختی صحرا بود، دختری دیوانه تر از خودش.

نگاهش را به صورت صحرا دوخته بود، او هم در سکوت تماشايش می کرد. اعتراف سخت بود، اما می توانست روزی هزار بار برای این چشم ها بمیرد. سعی کرد کمی تمرکز کند. باید از یک جایی حرف را شروع می کرد.

— ببین صحرا... درسته که دیروز بین ما...

— تو ببین شهریار، من و تو هم کلاسی هستیم. درسته؟

شهریار خیره نگاهش می کرد، قرار به کوتاه آمدن نداشت پس ادامه داد:

— دو ساله، دقیقاً پنج ترم. درسته؟

شهریار باز هم به سکوتش ادامه داد.

— خب تو این دو سال، تا حالا دیدی من زیر بار حرف زور و اولدروم بلدروم

برم؟

— هی، همین جا ترمز کن ببینم! نکنه فکر کردی...

باز هم آن روی صحرا بالا آمد. نه، او آدم سکوت و سازش نبود. اصلاً به گروه خونیش نمی آمد. نباید و نمی خواست به شهریار اجازه ای جولان بدهد. دعوای دیروز کافی بود که تصمیم بگیرد این پسر بدقلق هم کلاسی اش را سر جایش بنشانند.

عذرخواهی پدر به سکوت وهم انگیزی تبدیل می شد.

چشم هایش را محکم به هم فشرد. صدا به یک باره قطع شده بود. چشم هایش را که باز کرد، در مغزش احساس خلاء کرد. چیزی از داخل وجودش را گزید. همه چیز در یک رنگی خاصی فرورفته بود. احساس گیجی می کرد. با همه ی حال بدی که داشت، خوشحال بود که دیگر صدایی نمی شنید. کاش این سکوت همیشگی بود!

ضعف زیاد پاهایش مجبورش کرد زودتر از همیشه از تخت دل بکند. همه در اتاق هایشان بودند و خانه همان طور مثل دیشب، نامرتب رها شده بود. آهسته به آشپزخانه رفت و سرکی داخل یخچال کشید، اما از شام دیشب خبری نبود.

خم شد و در جامیوه ای پایین را باز کرد. درست حدس زده بود. پروین طبق عادت، میوه ها را داخل کیسه ای سیاه؛ پشت کیسه ی سبزیها پنهان کرده بود. موز سیاه شده ای را برداشت و قصد داشت پوست بکند، اما لحظه ای تأمل کرد. از این که در خانه ی پدرش هم خوراکی ها پنهان می شدند حس بدی داشت. موز را همان جا داخل یخچال رها کرد و به سمت در رفت.

هوا خوب بود. نفس عمیقی کشید. نمی خواست امروز را هم مثل دیروز خراب کند. دست هایش را باز کرد و هوای پاک پائیزی را بلعید. یک دسته کلاغ با فریاد پریدند و چرخشی در هوا زدند و رفتند و باز سکوت شد. نگاه نگرانش هنوز به نقطه ای از آسمان که کلاغ ها گم شده بودند خیره بود که چشمش به شاخه ی خشک و بلند درخت روبه روی خانه ی توران خانم افتاد. کلاغی هنوز روی شاخه نشسته بود. چشمکی زد و به کلاغ سلام کرد. دوست داشت شاد باشد. ناراحتی و غم برای خانه بود.

خنکا و سکوت کوچه حالش را بهتر کرده بود. باز هم نفس عمیقی کشید و هرآنچه هوای پاک بود را به ریه هدایت کرد که صدای ترمز اتومبیلی درست پشت سرش، تک کلاغ مانده را هم ترساند و با قارقار بلندی از روی شاخه پرید و رفت.

نگران به پشت سر چرخید. حدسش درست از آب درآمد. باز هم شهریار بود با آن همه هیجان کنترل نشده اش! به زحمت لبخندی هرچند کم رنگ روی لب

— بین قاتی هستی، دیوونه‌ای، ترمز بریدی، اینا فقط فیگوراییه که برای مامانت اینا جذابه. برای من نه تنها جذاب نیست، بلکه تهوع آورده پسر خوب. پس اگه حرفی داری، بیا مثل آدم حرفت رو بزن.

— یعنی تو هم مثل آدم گوش می‌دی؟

— آهان، این شد. حالا من مختارم گوش بدم یا نه. چون برخلاف تصویرت، تو نه شوهر می، نه نامزد می و نه دوست پسر می!

شهریار همان‌طور در سکوت تماشایش می‌کرد. کاش این دختر حرفهای نشسته در نگاهش را می‌فهمید! بی اختیار لب زد:

— من... دوستت دارم.

صدایش آرام بود، اما صحرا کاملاً جمله‌اش را شنید.

— واقعاً؟ برای اثباتش چیکار کردی؟

— دیگه باید چیکار کنم که تو باور کنی؟

این بار صحرا چند ثانیه‌ای به چشمهایش خیره شد و خیلی رک و پوست کنده گفت:

— از زندگیم برو بیرون. فقط همین!

— می‌فهمی چی می‌گی صحرا؟! من انقدر عاشقتم که...

هنوز جمله‌ی شهریار تمام نشده بود که برای لحظه‌ای حس کرد زیر پایش خالی می‌شود. دستش را کمی از بدنش فاصله داد و به سختی تعادلش را حفظ کرد. توران خانم زنبیل به دست از سرخیابان می‌آمد. بی اراده و بی آن‌که ادامه‌ی حرف شهریار را بشنود، به سمت خیابان رفت. شهریار تقریباً به دنبالش می‌دوید.

— وایسا صحرا... گفتم وایسا!

— تو رو خدا نیا، بدبخت شدم!

شهریار لحظه‌ای گنگ و مبهم به صحرا که سرعت قدم‌هایش را چند برابر کرده بود نگاه کرد، معلوم بود از چیزی ترسیده! برگشت و به پشت سر نگاه کرد. زنی زنبیل به دست به او زُل زده بود و به آن سمت می‌آمد. حالا به خوبی دلیل بی‌قراری صحرا را فهمیده بود. بی‌نگاهی دیگر به پشت سر به سمت اتومبیلش رفت.

صحرا با گوشه‌ی چشم اتومبیل شهریار را دید که از کنارش رد شد. کمی

سرش را بالا آورد. با وجود صبح زود، خیابان شلوغ و پرتردد بود. نگاهش را روی صورت آدم‌هایی که از روبه‌رو می‌آمدند چرخاند. دلش می‌خواست می‌توانست ذهن آنها را بخواند. یعنی کسی هم مثل او بود؟ تا این حد تنها و... این بار چشم‌هایش روی لب‌های همان آدم‌ها سُرخورد. آدم‌هایی که با سرعت در حال عبور بودند و لب‌هایی که به همان سرعت تکان می‌خورد. لب‌های قیطانی که می‌خندید. لب کلفتی که تندتند حرف می‌زد. زنی که لب رُزده‌اش را بین دندان‌هایش می‌گزید. لبی که مثل لب پروین تندتند تکان می‌خورد. داشت دیوانه می‌شد. کاش می‌شد دیگر به خانه برنگردد. از سروصدا و از این جروبحث هر شبه خسته بود!

پایش را زیر توپ کوبید. توپ با قدرت و سرعت بسیار تور دروازه را لرزاند. کسی بین تماشاچیان برایش سوت کشید:

— یه دونه‌ای، دُردونه‌ای.

کاویار دستش را سایه‌بان چشم‌هایش کرد. درست می‌دید میلاد بود که با تمام توان فریاد می‌زد. خنده روی لبهای محکم‌ش نشست و او هم صدایش را بالا برد:

— نون بازوت و بخورا!

میلاد با خنده سلام نظامی داد. کاویار هم با خنده بطری آب معدنی را از روی چمن کنار زمین برداشت و هم‌زمان نگاهی به عرفان که در حال انجام حرکات کششی بود انداخت و گفت:

— هلاک نشی؟!

عرفان شکلکی درآورد و این بار حرکات کششی را روی بالاتنه ادامه داد. صدای هیاهوی هوادارن از گوشه و کنار ورزشگاه شنیده می‌شد. هرچند هنوز نیمی از ورزشگاه هم پر نشده بود، اما صدای شیپور و تشویق‌های بی‌امان تماشاگران، بازیکنان را به وجد آورده بود. این بازی سرنوشت‌ساز، برنده‌ی نیم‌فصل اول لیگ را مشخص می‌کرد و از این حیث برای هر دو تیم و طرفداران آن‌ها اهمیت ویژه‌ای داشت. صدای فریاد بی‌امان «کاویار معین قهرمان... همینه همینه» از گوشه و کنار ورزشگاه به گوش می‌رسید.

کاویار نگاهش را از سرمربی که با چند نفر از هم تیمی هایش گوشه‌ی زمین حرف می زد گرفت و با تویی که عرفان به سمتش انداخته بود، شروع به روپایی زدن کرد. تعداد زیادی از هواداران دوربین موبایل به دست، نزدیک میله‌ها و سکو ایستاده بودند و یک صدا او را تشویق می کردند.

پر شدن استادیوم صدهزار نفری آزادی زیاد طول نکشید و عکاس‌ها نزدیک زمین مستطیل شکل آمده بودند که کاویار حوله‌ای از مسئول تدارکات گرفت و به سمت رختکن رفت. صدای هیاهو و تشویق‌ها هر لحظه بلندتر می شد. به سرعت وارد رختکن شد و روی اولین نیمکت نشست و بندکتانی فسفری‌اش را محکم کرد.

— آه، روده‌هام چسبیده به هم.

سر که بالا آورد، عرفان به سمت سرویس بهداشتی می رفت و همچنان که نیم‌نگاهی هم به او داشت ادامه داد:

— برو ببین این میلاد سیریش چیکارت داره؟!

بچه‌های تیم یکی یکی وارد رختکن می شدند که کاویار از کنارشان رد شد. از همان‌جا نگاهش را به ورودی راهروی بلند انداخت. میلاد کنار ورودی راهرو، رو به مأمور حراست ورزشگاه ایستاده بود و با او جرو بحث می کرد.

— دو دقیقه که چشم گاو!

— من می‌گم نره، تو می‌گی بدوش!

— خدایی فقل زدی رو من داداش می‌گم حیاتی!

— بذار بعد بازی.

— آی بابا، بی خیال!

این سماجت‌های همیشگی میلاد کلافه‌اش می کرد، اما حریفش هم نمی شد. رفاقتشان در این شش ماه آن قدر عمیق شده بود که نتواند رُک و پوست‌کنده از او بخواهد تا این حد پاپی‌اش نشود. بالاخره خودش این عنوان را به او داده بود، مدیر برنامه! شاید هم همین عنوان مجوز دخالت در تمام امور زندگی‌اش را به او می داد. پس باید فکری به حال این عنوان می کرد.

به چند قدمی شان رسیده بود؛ اما هردو چنان برای هم چنگ و دندان نشان می دادند که متوجه حضورش نشدند. به ناچار کاویار دستش را بلند کرد و روی

شانه‌ی میلاد گذاشت و آهسته پرسید:

— چی شده؟

خنده روی لب میلاد نشست و قدمی به سمت کاویار برداشت و خوشحال ابرو بالا انداخت و گفت:

— آهان، صاحبش او مد.

صورت مأمور حراست ورزشگاه از خشم منقبض شد و عصبی دستش را روی سینه‌ی میلاد گذاشت و فشاری آورد:

— گفتم نمی‌شه بیای تو!

میلاد با پرخاش دستش را پس زد و صدایش را بالا برد و گفت:

— اوکی بابا تو رئیس، همه‌کاره، اصلاً مدیر ورزشگاه.

مأمور حراست به سمت میلاد براق شد و یقه‌اش را چسبید. کاویار دست روی سینه‌ی هردو گذاشت و کمی از هم دورشان کرد و نگاه پر از خشمش را به میلاد دوخت و تشر زد:

— چیزی از قانون و این حرفا نمی‌فهمی؟

— می‌فهمم، اما گاهی هم می‌شه چشم رو هم گذاشت.

مأمور حراست صدایش را بالاتر برد و به چشم‌های میلاد زُل زد و در همان حال گفت:

— نمی‌دارم. حالا چی می‌گی؟

کاویار دست روی صورت مأمور گذاشت و چشمکی زد:

— من حلتش می‌کنم.

خیلی زود صورت پراز خشم مأمور حراست رنگ طبیعی خودش را پیدا کرد و لحنش هم تغییر رنگ داد:

— چاکرم.

مأمور حراست کمی عقب رفت و اینبار کاویار بود که چشمهای پر جذبه‌اش را به میلاد دوخت:

— خُب حالا بگو ببینم چه کار مهمی بود که نمی‌تونستی بزاری برا بعد بازی؟

— گروه دلکوم منتظره جواب بگیره. الانم مدیرعاملشون تو باشگاست.

— من قبلاً نظرم رو گفته‌م.

— می‌دونی پول پیشنهادیشون چقدره؟

— هرچقدر می‌خواد باشه. صدبار گفتم تبلیغ غیرمرتبط با فوتبال نمی‌کنم. — اما...

— اما و اگر نداره. بعدم فک می‌کنم بعد بازی ام می‌شد در موردش حرف زد! سگرمه‌های میلاد در هم رفت. کاویار با نگاهی به سرمربی و دستیارانش که به داخل راهرو می‌آمدند، از میلاد رو گرداند و داخل رفت. میلاد سر چرخاند و مأمور نیروی انتظامی مستقر در کنار زمین به او اشاره کرد که زودتر از محوطه خارج شود. میلاد بی‌حوصله از مسیری که مأمور نشانش می‌داد میان جمعیت رفت.

کاویار باز هم روی نیمکتِ نزدیک کمدهای فلزی نصب‌شده روی دیوار نشست و جورابش را کمی بالا کشید. مربی کنار وایت‌برد ایستاده بود و خلاصه‌ای از نقاط قوت و ضعف تیم رقیب را طبق آرنج اعلام شده‌شان روی تخته می‌نوشت.

کاویار خود را عقب کشید و دست‌هایش را دو طرف نیمکت باز کرد و به تخته خیره شد. مربی آخرین موارد تاکتیکی را هم یادداشت کرد و به سمت شاگردانش برگشت و ادامه داد:

— این بازی می‌تونه نتیجه‌ی یه فصل زحمتِ همه‌ی ما باشه. می‌تونیم با تک‌روی و اشتباهات فردی شانس بُردمون رو بسوزونیم. می‌تونیم م با تمرکز و کارگرویی، خودمون رو به گرفتن جام قهرمانی نزدیک کنیم.

بچه‌ها یک‌صدا هورا کشیدند. کاپیتان وسط رختکن ایستاد و دستش را به سمت هم‌تیمی‌هایش گرفت. خیلی زود دست بقیه‌ی بچه‌ها هم روی دست کاپیتان قرار گرفت و صدایشان در فضای رختکن پر شد.

— یا علی.

دست‌هایشان که پایین افتاد، یکی یکی و یا دوتا دوتا در صفی مرتب از راهروی منتهی به زمین بازی به سمت زمین چمن دویدند. در میانه‌ی راه، عرفان قدمی تند کرد و در کنار کاویار که با حالت نیمه‌دو به سمت ورودی راهرو می‌رفت حرکت کرد.

— چیکار داشت؟

— حرف بی‌خود!

عرفان قدم گُند کرد. صدای هیاهو و تشویق‌های بی‌امان طرفداران دو تیم و صدای شیپور همه جای ورزشگاه را پر کرده بود. کاویار که از راهرو خارج شد، صداها اوج گرفت و تعداد زیادی هوادار یک‌صدا کاویار معین را صدا می‌زدند. کاویار دست‌هایش را به احترام تماشاگران بالا گرفت و با حالت نیمه‌دو وسط زمین رفت. صداها باز هم اوج گرفته بود. در میانه‌ی زمین، داورها کنار کاپیتان‌های دو تیم ایستاده و در حال انتخاب زمین بودند. سکه به نفع تیم مقابل چرخید.

کاپیتان تیم حریف زمین سمت چپ را برگزید و بازی با سوت داور شروع شد. هنوز چند ثانیه‌ای از سوت داور نگذشته بود که توپ به پای کاویار خورد و او استارت سریعی به سمت دروازه‌ی حریف زد و به اولین موقعیت در محوطه‌ی جریمه رسید، اما با تکل بلند مدافع حریف توپ به گُرنر رفت و از نقطه‌ی گُرنر، بازی با سانتر دقیق عرفان آغاز شد. کاویار در میان مدافعان به هوا پرید، اما ضربه‌ی سرش درحالی‌که نیم بیشتر ورزشگاه را نیم‌خیز کرده بود، از بالای دروازه بیرون رفت.

ضربه‌ی دروازه توسط داور اعلام شد و این بار تیم مقابل بازی را در دست گرفت. بازی هم‌چنان در میانه‌های میدان و در هجده قدم تیم حریف ادامه داشت که سوت پایان نیمه‌ی اول، گویا آب سردی بود بر پیکر کاویار که بی‌امان برای هر توپی که به هجده قدم تیم حریف ارسال می‌شد، خیزی برمی‌داشت.

هرچند طرفداران دو تیم از بازی روبه‌جلو و پر از لحظات ناب راضی بودند و دست از تشویق نکشیدند، اما مربی در بین دو نیمه چون همیشه عصبی و نگران از نتیجه‌ی به‌دست آمده، بچه‌ها را تویخ کرد و وینگرهای چپ و راست را به‌خاطر نرساندن توپی مناسب به خط حمله مورد شماتت قرار داد. در این بین عرفان خسته روی نیمکت ولو شد و زیر لب غر زد

— ای بابا پاره شدیم، دیگه باید چیکار می‌کردیم که نکردیم؟ وقتی نخواه بشه، نمی‌شه دیگه!

مربی این بار نگاه تندش را به او دوخت و تشرزد:

— اگه تو بازی سخت و مقابل یه حریف واقعی خوب بازی کنی، بازیکن

خوبی هستی.

عرفان سر پایین انداخت، اما هنوز از حرف‌های مربی دلخور به نظر می‌رسید. این بار صدای مربی پایین‌تر آمد و دست‌هایش را به هم کوبید:
— پاشید خودتون رو جمع و جور کنید. باید تمرکزتون رو ببرید بالا. به اون لحظه فکر کنید که با جام قهرمانی عکس یادگاری می‌گیرین.

بچه‌ها هورای بلندی کشیدند و این بار مربی اصلاحات تاکتیکی مناسب را به بچه‌ها گوشزد کرد. زمان استراحت بین دو نیمه تمام شده بود و بچه‌ها باز هم در میان تشویق هواداران، این بار با انرژی بیشتری وارد زمین شدند. زمین‌ها تغییر کرد و توپ با سوت داور به جریان افتاد. نیمه‌ی دوم هم با افت و خیزهای هر دو تیم جریان داشت.

کم‌کم طرفداران دو تیم که از نتیجه‌ی بدون گل ناراضی بودند، یکپارچگی خود را از دست دادند و شروع به فحاشی و کل‌کل با یکدیگر کردند. چند تا نارنجک دست‌ساز هم که به صورت قاچاق وارد ورزشگاه شده بود، کنار زمین چمن منفجر شد و لحظه‌ای ترس را به دل بازیکنان انداخت.

تا دقایق نفس‌گیر پایانی، هم‌چنان دو تیم به نتیجه‌ی دلخواه نرسیده بودند، اما کاویار حتی لحظه‌ای از تلاش نایستاد. بالاخره ده دقیقه مانده به پایان بازی، عرفان توپ را از دست بازیکن دفاع تیم مقابل گرفت و پاسی تک‌ضرب برای کاویار انداخت و کاویار با دربیبل چهار نفر از مدافعان حریف، در موقعیتی تک‌به‌تک با دروازه‌بان، با شوتی قوی توپ را به کنج دروازه کوبید و نیم بیشتر ورزشگاه از هیجان به هوا پریدند.

پارچه‌ها و کاغذها و پرچم‌های رنگی استادیوم را به رنگ تیم کاویار درآورده بود و کاویار بعد از زدن گل مستقیم، به سمت سکوی تماشاگران تیمش دوید و دستش را به شکل کمانی درآورد که تیری از آن در رفته است. هنوز خنده روی لب‌های کاویار بود که نگاهش میان جمعیت به نقطه‌ای ثابت ماند. دختری چهارده‌پانزده‌ساله که صورتش را به رنگ لباس تیم درآورده بود، میان جمعیت ایستاده بود و به پهنای صورت اشک می‌ریخت.

پریدن عرفان روی کولش و پشت‌بند آن بقیه‌ی بچه‌های تیم، او را از حال و هوای خود خارج کرد. بازی دوباره از سر گرفته شده بود و او باید از آن هیاهو و

چشم‌های مشتاق دل می‌کند و به زمین بازمی‌گشت، اما هنوز دلش پیش آن چشم‌های گریان و مشتاق بود. تویی که به دستش رسیده بود را پاس داد و نگاهی دوباره به جایگاه تماشاگران انداخت. هرچه نگاهش را در میان جمعیت چرخاند، خبری از دختر نبود. نگاهش را از جایگاه گرفت و بار دیگر به دنبال توپ دوید. چند بار دیگر هم موقعیت گل به دست آورد، اما تیم حریف جانانه دفاع می‌کرد و بالاخره بازی یک بر صفر تمام شد.

سوت پایان بازی که زده شد، کاویار نگاهی دوباره به جایگاه انداخت. باز هم خبری از دختر بچه نبود. دست مربی را که به سمتش دراز شده بود فشرد و خوش و بش‌کنان، با عرفان به سمت رختکن رفت. فریاد "کاویار کاویار" از هر گوشه ورزشگاه شنیده می‌شد. هنوز به راهرو نرسیده بودند که تیم خبرگزاری برنامه‌ی نود مقابلش را گرفت.

— می‌تونیم یه مصاحبه باهاتون داشته باشیم؟

کاویار لحظه‌ای مکث کرد. اهل مصاحبه و میتینگ دادن نبود، اما این بار فرق می‌کرد. لبخندی روی لبش نشست و دستی روی صورتش خسته‌اش کشید و در جوابشان گفت:

— چون پایان نیم فصله، باشه.

تیم تهیه‌ی خبر هم خوشحال مشغول تکاپو شدند. در این میان دستیار کارگردان خوش رویی کاویار کمال استفاده را کرد و گفت:

— آخرین برنامه بین دو نیم فصل نود هم دوشنبه‌شبه. از همین الان قولش رو به ما می‌دید؟

کاویار قصد مخالفت داشت که سر و کله‌ی میلاد که به زور راهی برای خودش از میان جمعیت باز می‌کرد پیدا شد و به جای کاویار جواب داد:

— ان‌شاءالله هماهنگ می‌کنیم.

حالت نگاه کاویار تغییر کرد و ابروهایش در هم رفت. میلاد دیگر کاملاً نزدیکش رسیده و لب‌هایش را به گوشه‌های او چسبانده بود:

— می‌شه جلوی ملت قهوه‌ایم نکنی؟ ناسلامتی مدیر برنامه گفته‌ن، نه دسته

بیل!

کاویار کلافه از او روگرداند و در میان جمعیت خبرنگاران راهی برای خود